



نام کتاب : عروس هزار داماد

نویسنده : hotsummer00

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

## به نام خدا

نام کتاب : عروس هزار داماد

نویسنده : hotsummer00

فصل اول:

با صدای داد اقدس خانم از خواب پریدم... متکا رو روی گوشم فشار دادم و زیر لب فحشی تثار خودش و جد و ابادش کردم... چشمم رو روی هم فشار دادم تا شاید دوباره بتونم بخوابم ولی مگر میشد با این سر و صدایی که این زنیکه به پا کرده بود خوابید؟!

غرغرکنان پتو رو با پا به کناری پرت کردم و از جا بلند شدم... دستی به چشمم کشیدم و با چشمان ریز شده دنبال کش سرم گشتم... کنار پشته افتاده بود... بشکنی زدم و به سمت تک پشته اتاق رفتم و کش رو برداشتم... بدون اینکه موهام رو شونه کنم اونا رو بالای سرم جمع کردم و با کش بستم... به سمت کمد دیواری چوبی پوسیده که درست کنار در ورودی جای گرفته رفتم و کلاهم رو از بین اون شلوغ بازار پیدا کردم... سوز سردی می اومد ولی حوصله پیدا کردن کاپشنم رو نداشتم و ترجیح دادم با همان لباس مردانه نازک بیرون برم... موهام رو زیر کلاه پنهان کردم و از اتاق بیرون زدم... طبق معمول همیشه، حیاط به بازار مس گرها تبدیل شده بود... حیاط نبود که کاروانسرای محله بود... نگای زناي همسایه رو روی خودم حس کردم ولی باز مثل همیشه خودم رو به بی خیالی زدم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و به طرف مستراح رفتم...

ابی به صورتم زدم و با حوله کوچیک صورتیم صورتم رو خشک کردم... قفل در رو کنار زدم و به سمت بیرون فشار دادم... لعنتی گیر کرده بازه... از بوی گند فضا حالم داشت بهم میخورد... با پا لگد محکمی به در زدم که با صدای بدی به دیوار خورد... بی خیال چشم غره اقدس خانم راهم رو به سمت اتاقم کج کردم که حرفش وادارام کرد از حرکت بایستم...

– مگه در توپله ست که اینجوری می کوبی؟! مال بی صاحبه دیگه...

دستی زیر بینی ام کشیدم و پوز خندی زدم و گفتم:

– اجاره اش رو میدم... حرفیه؟!

چادرش رو دور کمر پیچید و با صدای جیغ جیغویش گفت:

– خوشم باشه... زبون درآوردی فرفره... همین امروز که جل و پلاست رو ریختم تو کوچه میفهمی که چطوری باید با اقدس خانم حرف بزنی...

پوز خند صدا داری زدم و دستم رو به نشونه برو بابا بالا اوردم و وارد اتاقم شدم... حوله رو گوشه اتاق پرت کردم و زیر لب نسناسی تثارش کردم...

به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفتم و درش رو باز کردم و نگاهم رو داخل طبقه های خالی اش چرخاندم...عصبی در یخچال رو کوبیدم و روی تشک ولو شده وسط اتاق خودم رو انداختم...

دلم از گشنگی مالش میرفت ولی سعی کردم مثل همیشه بیخیالی طی کنم و به چیزهای خوب فکر کنم...چیزهای خوب؟! آخه یکی نیست بگه فر فره تو چه چیزی خوبی داری که بخوای بهش فکر کنی...جلوی زبونت رو هم که تتونستی بگیری و با اون اقدس بی مادر دهن به دهن شدی...

روی پهلوئی راستم خوابیدم و با خودم گفتم... آخه من که کاریش نداشتم...خودش اول صبحی کلیک کرد به من...حالا اگه واقعا وسایلم رو بریزه تو کوچه چه غلطی کنم!؟

همون غلطی رو بکن که تا الان میکردی...آخه دختر خوب...نونت نبود...ابت نبود...دهن به دهن گذاشتنت با این زنی که چی بود...حالا هم بکش که حفته...

صورتتم کش اومد و به خودم لعنت فرستادم که با این پیر خرفت لج کردم...با صدای قاروقور شکم دست از کشمکش با خودم برداشتم و بی حال از جا بلند شدم...

پاشو فر فره...پاشو که وقت سیر کردن این شکم گرسنه ست...

شلوار شیش جیب و کاپشن بادی کهنه ام رو روی بلوز مردونه ام پوشیدم و کلاه عزیزم که تکمیل کننده این تیپ خانمانست...چاقو جیبی رو از زیر متکا برداشتم و از اتاق بیرون زدم...زیر لب صدای ناسزاهای زنای بیکار همسایه رو شنیدم ولی حوصله تیک پرونی به این جماعت علاف رو نداشتم...در خونه هم که قربونش برم مثل همیشه بازه و لازم نیست به خودم زحمت بدم...اوس کریم خودت امروز هوامون رو داشته باش...

پیاده با اون کفشای ورزشی پاره شده به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم...سرم رو بیشتر داخل کاپشنم فرو کردم و قدمام رو تند تر...نمیدونم چرا امروز این مسافت اینقدر طولانی شده...

با احساس دستنی روی شونه ام سریع برگشتم و ضامن چاقو رو کشیدم...

—چته بابا...رم کردی دوباره...

نغمم رو با حرص بیرون دادم و چشم غره ای تار جواد کردم و گفتم:

—مگه مرض داری مثل جن پشت سر ادم ظاهر میشی!؟

دستی به سر کچلش کشید و گفت:

—حالا خون کثیف خودت رو کثیف تر نکن...

چشم غره ای تاراش کردم و چاقو رو دوباره سر جاش گذاشتم...

—موتورت کو؟!؟

در حالی که صورتش رو می خاروند گفت:

—بردم دادم به صاحبش...

ابروم از تعجب بالا پرید...

–قبلا از این غلطا نمیکردی مارمولک...

و لبخندی زدم...

اخمی کرد و گفت:

–مارمولک زهرمار...چند بار بگم این کلمه رو نگو...پلیس نزدیک بود بگیرم منم ولش کردم...

شانه ای بالا انداختم و بی خیال به راهم ادامه دادم...

–هزار بار...ولی خب چیکار کنم خودت که میدونی من ارادت خاصی نسبت به این مارمولک جان دارم...

سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

–دارم برات فرفره...حیف که فعلا کارم بهت گیره...

لبخندی پهنی روی لبم جای گرفت...

–حالا امروز باید کجا بریم؟!...

شانه ای بالا انداخت و گفت:

–نمیدونم...اوستا توئی...

گوشه ی ابروم رو خاروندم و گفتم:

–اخره بدون موتور که همیشه کار کرد...

–تو جاش رو بگو...موتورش با من...خیالت تخت...

\*\*\*

دستم رو به سمت زنی دراز کردم و گفتم:

–اون زنه رو میبینی...برو سمت اون...

سری تکون داد و موتور رو روشن کرد...پس گردنی بهش زدم و گفتم:

–پیابو کلاه رو بذار سرت...اخرش از دست تو می افتم گوشه زندون...

با اخم کلاه رو سرش گذاشت و با سرعت به سمت زن رفت...کمی خودمو به سمت زن خم کردم و تو یک حرکت کیفش را قاپیدم...

صدای فریاد کمک زن رو از پشت سرم شنیدم...

—برو جواد... برو...

کیف رو روی زمین خالی کردم... ماشالا هر چی داشته و نداشته داخل کیفش خالی کرده...

—چی شد پس؟!—

عصبی کیف رو به گوشه ای پرت کردم و با صدای عصبی گفتم:

—زدیم به کاهدون و کیف رو گوشه ای پرت کردم...

جواد پوفی کشید و روی زمین نشست و گفت:

—یعنی هیچی هیچی...

—هیچی هیچی هم که نه... ده هزار تومن پول و یه مشق کارت شناسایی...

پاهش رو عصبی تکون داد و گفت:

—دیگه دزدی جواب نمیده... باید بزنیم تو یه خط دیگه...

پوزخند صدا داری زدم و با لودگی گفتم:

—نه اینکه من و تو هزار تا مدرک و تخصص داریم هر جا بریم سریع استخداممون میکنن... چه دل خوشی داری جواد... کار کو؟! اگه کار بود مگه مرض داشتیم بزنیم تو خط دزدی...

—تو به حرف من گوش کن ضرر نمی کنی...

—آخرین باری که به حرفت گوش دادم نزدیک بود بیافتم گوشه زندون...

اخمی کرد و گفت:

—اون از بی عرضگیه خودت بود... گردن من ننذاز...

—حالا بنال ببینم چه فکری تو اون مغز پوخته...

گوشه لبش رو خاروند و گفت:

—اسی رو که میشناسی؟!—

اخمی کردم و گفتم:

–اره...نکنه دوباره با اون عوضی دم خور شدی جواد؟!

و به سمتش خیز برداشتم...

خودش رو کمی عقب کشید و گفت:

–چته بابا؟! مرده قولش...من بهت قول دادم...

پوزخندی زدم و گفتم:

–مرد؟! چقدر اعتماد به نفس داری تو پسر...تو اگه مرد بودی که این وضعت نبود...

تنش صدایش رو بالا برد و گفت:

–لاله مواظب حرف زدنت باش...هی بهش هیچی نمیگم خانم دور برش داشته...

از روی زمین بلند شدم و گفتم:

–مرد بودن فقط به سیبل گذاشتن و صدای بلند نیست اقا جواد...

پشتم رو بهش کردم و بی توجه به سمت خیابون رفتم...

نمیدونم ساعت چند شده بود ولی اینقدر راه رفته بودم که پاهام داشت از درد میترکید...روی جدول کنار خیابون نشستم و بند کفش ورزشیم رو باز کردم...پاهای ضرب دیده ام رو از کفش در آوردم...از درد صورتم جمع شد...شیشه کوچیکی تو پام فرو رفته بود و داشت نفسم رو می برید...لبم رو گاز گرفتم تا از شدت درد جیغ نکشتم...دست لرزونم رو به سمت شیشه داخل پام بردم و سعی کردم شیشه رو از پام بیرون بکشم...چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و بدون مکثی شیشه رو از پام بیرون کشیدم...از شدت درد اشک تو چشمام نشست ولی اجازه فرود اومدن هیچکدومش رو ندادم...خون با فشار از جای زخم بیرون زد و نمیدونستم تو اون حال باید چیکار کنم...دستم رو داخل جیب کاپشنم فرو کردم و دنبال دستمالی گشتم...لعتی...لعتی به این شانس...با حال نزاری به خونای بیرون زده از زخم خیره شدم...نه میتونستم با اون وضعم از جا بلند شم نه کسی بود که ازش کمک بگیرم...ناچار با همون وضع کفشم رو پام کردم و سعی کردم از جام بلند شم...بلند شدنم همانا جیغ کشیدنم همانا...مثل مجسمه کنار خیابون خشک شده بودم...لبم رو از درد گاز گرفتم و لنگ لنگان شروع به راه رفتن کردم...سعی کردم بیشتر وزنم رو روی پای چپم بندازم ولی با این حال سوزش زخمم داشت کلافم میکرد...پولی هم نداشتم تا ماشین بگیرم...مجبور بودم تا ایستگاه اتوبوس پیاده برم...

\*\*\*

کلید رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و در رو اروم باز کردم...حوصله نداشتم این وقت شب با اون اقدس زبون نفهم دهن به دهن بشم...قبل از اینکه وارد خونه بشم صدای کسی رو از پشت سرم شنیدم...

–لاله فراره؟!

دستم از کلید روی در جدا شد و با چشم های ریز شده به مرد هیکل گنده رو به روم خیره شدم...اخمی کردم و گفتم:

–گیریم که اره...فرمایش؟!

اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

–بیا سوار شو...

به دیوار تکیه دادم و دستام رو زیر بغل زدم و گفتم:

–امر دیگه؟!

اخمی کرد و قدمی به سمتم برداشت و گفت:

–بیا سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده...

درد پام رو اون لحظه به کل فراموش کردم و به سمتش براق شدم و گفتم:

–میخوام ببینم اون روی سگت بالا بیاد چه غلطی میکنی...

دندون هاش رو از عصبانیت روی هم سایید و به سمتم حمله ور شد...تا به خودم به جنبم و چاقو رو بیرون بکشم گلو رو فشار داد و با یک دست از زمین بلندم کرد...فشارش دستاش هر لحظه داشت بیشتر میشد...تمام قدرتم رو جمع کردم و پام رو با فشار عقب بردم و زیر شکمش کوبیدم...

از درد فریادی کشید و دستش از دور گردنم باز شد...روی زمین افتادم و بدون توجه به فریادهای اون غول بیابونی از جام بلند شدم و با اون پای آسیب دیده شروع به دویدن کردم...درد پام هر لحظه داشت بیشتر میشد ولی الان درد معنایی داشت...میدونستم اگه گیرم بیاره زنده نمیذاره...تو کوچه ای دویدم که از بخت بدم کوچه بن بست بود...تا به خودم اومدم و خواستم فرار کنم یکدفعه اون غول بیابونی جلوم ظاهر شد...از ترس روی زمین افتادم...لبخندی زد و دستش رو بالا برد...

از ترس سیلی خوردن،مورتم رو با دستام پوشوندم و با صدایی به ظاهر پشیمان گفتم:

–غلط کردم غلط کردم...

صدای کلفت مرد به گوشم رسید...

–حیف که اقا خیلی سفارش کرده وگرنه تا الان زنده ات نمیداشتم...حالا هم تن لشت رو جمع کن و لگد محکمی به رون پام زد که صدای دادم بلند شد...

لنگ لنگون به دنبال مرد راه افتادم...موهام رو از پشت گرفت و داخل ماشین پرتم کرد و درو محکم بست...

با سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم و به مرد راننده خیره شدم...چشماش از تاریکی شبم سیاه تر بود...با صدای غول بیابونی نگاهم به سمت دیگه ای چرخید...

–کجا رو نگاه میکنی...راه بیفت...

چند دقیقه که گذشت بالاخره زیون باز کردم و گفتم:

–منو داری کجا میبری؟!



ولی اون بیخیال مشغول تماشای بیرون بود...

از سکوتش جری تر شدم و پام رو محکم به صندلی کوبیدم و فریاد گفتم:

– با توام احمق یابو...

از شدت خشم صورتش قرمز شده بود ولی می تونستم حس کنم که خودش رو کنترل کرده تا نزنه ناقصم کنه...

– صدات رو ببر تا خودم زبونت رو از حلقومت بیرون نکشیدم...

با همون صدای جیغ جیغوم ادامه دادم...

– کتافت میگم داری کجا میری...

صدای خنده مرد چشم مشکمی رو که شنیدم درد پام از یادم رفت... چه قشنگ میخندید... محو خنده اش شده بودم که با شنیدن صدایش احساس کردم الان درست رو ابرام...

– حسین اینقدر این کوچولو رو اذیت نکن...

میخواستم بگم کوچولو و درد که با خودم گفتم درد زهرمار... چطوری دلت میاد به این چشم قشنگ بگی درد...

صدای غول بیابونی که حالا فهمیدم اسمش حسینه بلند شد...

– به این هیکل ریزه میزش نگاه نکن... از اوناس که بهش رو بدی خوب کولی میگیره ازت...

– نه چطور دلت میاد در مورد این کوچولو دوست داشتنی اینطور حرف بزنی...

و از داخل ایینه چشمکی بهم زد...

وای خدا یکی منو بگیره... این چشمک رو به من زد؟!

نه خره به من زد؟! خوب به جز تو ایکیو پایین کی دیگه اینجاست... میگم فرفره خوب چیزیه برو تو کارش...

خودم میدونم...

– چی رو میدونی؟!

سرم رو بالا اوردم و رو به چشم قشنگ گفتم:

– هیچی هیچی با خودم بودم...

نشگونوی از پام گرفتم و گفتم درد بگیری که همیشه باید گند بزنی...

به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم خودم رو اروم نشون بدم... نمیخواستم بفهمن که ترسیدم... سعی کردم افکارم رو منحرف کنم و احتمالات بد رو کنار بزنم ولی قلبم گواه بدی میداد...

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و سعی کردم به بیرون نگاه کنم ولی شیشه های دودی ماشین اجازه دیدن رو بهم نمیدادن... حسین در ماشین رو باز کرد و با اخمای درهم گفت:

—پپاده شو...

چنگی به شلوارم زدم و سعی کردم استرسم رو کنترل کنم... بدون اینکه حواسم به زخم پاهام باشه از ماشین پایین پریدم... پریدنم همانا... جیغ کشیدنم همانا... روی زمین نشستم و از درد چشمام رو بستم...

حسین دستی زیر بازوم انداخت و از زمین بلندم کرد و به سمت ساختمون کشید...

سعی کردم بازوم رو از بین دستش بیرون بکشم ولی قدرت اون کجا... من کجا... به سمت اتاقی کشوندم و در رو باز کرد و گفت:

—برو تو...

با تردید به چشماش نگاه کردم و بلاجبار با پاهای ضرب دیده ام وارد اتاق شدم... با دیدن دکور و فضای اتاق درد فراموشم شد و با بهت به اطرافم خیره شدم...

خدای من اینجا دیگه کجاست... هیچوقت فکر نمیکردم همچین جایی هم تو دنیا وجود داشته باشه...

پس نه فکر کردی همه ی خونه های دنیا مثل اون اتاقی بوگندو اقدسه...

تا خواستم به این افکار مزاحمم جواب بدم با صدای بسته شدن در به خودم اومدم... سریع به سمت در دویدم و قبل از اینکه در رو باز کنم صدای چرخیدن کلید رو داخل قفل شنیدم... از ترس قالب تهی کردم...

با مشت به در کوبیدم و کمک خواستم ولی انگار کسی نبود که صدام رو بشنوه... شایدم بود و خودش رو به نشنیدن میزد...

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که داشتم تقلا میکردم... دستم از روی دستگیره شیشه ای در جدا شد و روی زمین نشستم... اشک تو چشمام حلقه زده بود... تو اون لحظه تمام افکار بد به ذهنم هجوم آورده بود و ترسم هر لحظه بیشتر میشد... سرم رو به در تکیه دادم و سعی کردم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم... خدایا این جا کجاست؟! اوس کریم این بود لطف و کرم؟! من که به جز تو کسی رو ندارم... خدایا غلط کردم... تو بذار من از این خراب شده برم بیرون قسم میخورم دیگه دزدی نکنم... قول میدم دور همه ی دوستای خلافم رو خط بکشم... خدایا...

—به به ببین کی اینجاست...

الهی حناق بگیری که مزاحم اختلاتم شدی...

چشمام رو باز کردم و از روی پارکت های سرد اتاق بلند شدم... نگاهم رو داخل اتاق چرخوندم و خواستم جوابش رو بدم که متوجه شدم کسی داخل اتاق نیست...

پس کی بود که حرف زد؟! سرم رو خاروندم و با خودم گفتم... خدایا ببین باهام چیکار کردی؟! فقط مونده بود توهم بزنم...

–توهم نزدی...–

با ترس از جا پریدم و با صدای لرزون گفتم:

–کی اینجاست؟!–

مردی از داخل تراس اتاق داخل اومد و گفت:

–توهم نزدی بچه...من بودم که داشتم باهات حرف میزدم...–

اخمام رو درهم کشیدم و به مرد رو به روم خیره شدم...قدمی به سمت عقب برداشتم و گفتم:

–تو کی هستی؟با من چی کار داری؟!–

اشاره ای به لباس های تنش کردم و گفتم:

–به سر و ریختت هم نمیخوره تو کار دزدی باشی...–

لبخندی زد و لیوان دستش رو روی میز کنار دستش گذاشت و به مبل چرمی که گوشه اتاق بود اشاره کرد و گفت:

–بیا بشین...–

و خودش زودتر از من نشست...

با تردید قدمی به سمتش برداشتم...ضربه ای روی مبل زد و گفت:

–بیا اینجا...–

اخمام رو درهم کشیدم و با ترس روی میز رو به روش نشستم...سری تکون داد و لبخندی زد...لبخند که نه...بیشتر به پوزخند شباهت داشت تا لبخند...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت...دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم...ترس و وحشت از بودن کنار مردی و از نگاهای خیره اش...

–میشه اینقدر به من زل زنی؟! اگه حرفی داری بسم ا... میشنم...اگه هم که هیچی ما رفع زحمت کنیم...–

تغیر تو صورتش به وجود نیومد و خیره نگاهم کرد...به توجه بلند شدم که با فریادش دوباره روی میز نشستم...

–بشین...–

از جا بلند شد و دستش رو داخل جیبش فرو برد و گفت:

–فکر نمیکنم بهت اجازه داده باشم از جات بلند بشی...–

ترسیده بودم ولی نمیخواستم جلوش کم بیارم... با پرویی گفتم:

– تو چی کاره منی که میگی چی کار کنم نکنم؟! ننمی.. بابامی...

دستی به گونه ام کشید و گفت:

– هیچکدوم... صاحبیت...

ضربه ای به تخت سینه اش زدم و با فریاد گفتم:

– اشغال عوضی به چه اجازه ای به من دست میزنی...

لبخندی زد و گفت:

– شنیده بودم سرسختی ولی خوب من عاشق رام کردن دخترای چموشم...

سروش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

– البته تو چموش نیستی... فقط اداشون رو در میاری...

اخمی کردم و قدی به سمت عقب برداشتم... حسی خوبی از بودن در کنارش نداشتم... تنها چیزی که اون لحظه میخواستم همون اتاق دوازده متری و بوگندو اقدس خانم بود... هر چی که نداشتم حداقل امنیت داشت...

مایع قرمز رنگی که نمیدونم چی بود داخل لیوان پایه بلندش ریخت و گفت:

– من تو رو خوب میشناسم... چند ماهه که زیر نظرت دارم... به نفعته که با من راه بیای... اگه موافقت کنی که هیچی... اگه هم که نه...

انگشت رو زیر گردنش کشید و لبخند پهنی زد...

– اما من میدونم دختر عاقلی مثل تو راه اول رو انتخاب میکنه... مگه نه لاله؟!

ابروهام از تعجب بالا پرید و گفتم:

– تو اسم منو از کجا میدونی؟!

– بهتره بگی چی ازت نمیدونم... الان تمام زندگیت تو دستای منه... پس عاقل باش و راه درست رو انتخاب کن...

میشد از چشم های شرورش فهمید که با کسی شوخی نداره... پوست لبم رو با دست کردم و گفتم:

– از من چی میخوای؟!

لبخند زیبایی زد که تا به حال نمونه اش رو ندیده بودم...

– حالا شدی دختر خوب... حالا بشین تا برات بگم...

چند دقیقه ای در سکوت گذشت که بالاخره به حرف اومد و گفت:

– اسم اسی خان رو شنیدی؟!!

اخمام رو توهم کشیدم و با پوز خندی کنج لب گفتم:

– معلومه که شنفتم... کیه که این نامرد رو شناسه... مرام و معرفت مردونه اش زبانزده مردم کوچه و بازاره...

گونه ام رو خاروندم و گفتم:

– میفهمی که چی میگم؟!!

با لبخند سری تکون داد و گفت:

– جرات داری جلوی خودش هم از این حرفا بزنی...

پوز خندم بزرگتر شد...

– چرا فکر میکنی من از اون دزد عوضی میترسم؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– هیچی... حاضری با اسی کار کنی؟!!

– تو فکر کن یه درصد... عمر... فک کن... لاله فر فره بشه پادوی اسی قاچاق چی... زکی...

کارت همین بود خوشتیپ؟

لیوانش رو نزدیک لبش برد و گفت:

– تا کی میخوای به دزدی ادامه بدی؟! خستی نشدی از این زندگی؟!!

– تحمل این زندگی صد شرف داره به تحمل اون قاچاق چی...

– تحمل زندان چی... داری؟!!

با شنیدن اسم زندان ریشه به بدنم افتاد و عرق سردی روی کمرم نشست... هیچوقت اون روزی رو که گیر مامورها افتادم

یادم نمیره... وقتی داشتم کیف یه مرد رو میزدم سربازی متوجه ام میشه و قبل از این که بتونم فرار کنم گیرم

میندازه... خودمم یادم نیست چه کلکی سوار کردم و از دستش جیم شدم...

– نگفتی... تحمل داری؟!!

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم و دوباره نگاهش کردم... مطمئن بودم اگه باهاش راه نیام تحول پلیسم میده...

تحویل بده... مگه مدرکی ازت داره!؟

خب.. خب اگه...

اگه چی؟! لاله خر نشو... تا دیر نشده از اینجا بزن بیرون...

—من باید چی کار کنم!؟

چشماش برای لحظه ای از خوشحالی برق زد و دوباره به حالت اول برگشت...

—کار...

—چه کاری!؟

—کم کم میفهمی...

—نه نه... نشد دیگه اقا خوشتیپه... یا کارت رو میگی یا اینکه میزاری ما بریم پی بدبختی خودمون...

دستی روی لبش کشید و گفت:

—باشه... هر طور که تو بخوای... تو به کار قبلیت ادامه میدی...

با تعجب گفتم:

—دزدی؟

اخمی کرد و گفت:

—اینقدر وسط حرفم نپر... اره دزدی... اما به روش من...

—به روش تو دیگه چه میغه ایه!؟

—نکنه میخوای همه چیز رو الان بفهمی!؟

—اره...

دستش رو بالا آورد و گفت:

—بس کن... دیگه نمیخوام مدات رو بشنوم... برو بیرون... الان خستم...

—حسین... حسین... کدوم گوری رفتی!؟

در سریع باز شد و غول بیابونی وارد اتاق شد و تعظیم کوتاهی به مرد کرد... راستی اسمش چی بود؟!

مگه تو ازش پرسیدی که حالا میگی چی بود؟!

خب اینقدر حرف زد که یادم رفت بپرسم...

حسین رو به روم ایستاد و گفت:

–بلند شو...

نگاهی به هیكلش انداختم و با خودم گفتم که واقعا غول بیابونی اسم مناسبیه براش... حیفه حسین که اسم این بد عنقه...

داخلی اتاقی هلم داد و درو از پشت قفل کرد... نفسم رو با حرص بیرون دادم و سعی کردم بی خیالی طی کنم... به سمت تخت دو نفره اتاق رفتم... دستی به پرده های حریرش کشیدم و با خودم گفتم... فرفره دیشب کجا بودی... امشب کجایی...

خودم رو روی تخت انداختم و گفتم... عدالتت رو شکر اوس کریم...

غلٹی زدم و صورتم رو داخل بالشت فرو کردم و سعی کردم بخواهم که یاد زخم پام افتادم... سریع از رو تخت بلند شدم و جوراب خونی شده ام رو در آوردم و مشغول بررسی زخمم شدم... زیاد عمیق نبود ولی ترسیدم عفونت کنه و بشه قوز بالا قوز...

از رو تخت پایین پریدم و ضربه ای به در زدم و گفتم:

–باز کن درو...

میدونستم پشت در و نمیخواد جواب بده... ضربه ای دیگه ای زدم و گفتم:

–هو باتوام این در رو باز کن...

در با ضرب باز شد... قدمی به سمت عقب برداشتم و گفتم:

–باند و پانسمان میخوام...

حسین نفش رو بیرون داد و گفت:

–وایسا برات بیارم...

و در رو دوباره بست... روی تخت نشستم و نگاهم رو داخل اتاق چرخوندم... اتاق قشنگ و بزرگی بود ولی اتاق اون مرد یه چیز دیگه بود...

–بیا... دیگه هم سروصدا نکن... اقا خوابیدن...

وسایل رو از روی پاتختی برداشتم و به تگون دادن سری اکتفا کردم...

مقداری بتادین روی پنبه ریختم و مشغول تمیز کردن زخمم شدن... بعد از تمیز کردن زخمم باند رو دور پاهام پیچیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و قبل از اینکه افکار مزاحم دوباره به ذهنم هجوم بیارن تو عالم خواب غرق شدم....

\*\*\*

غلطی زدم و چشمام رو کمی باز کردم... هاله ی سیاهی رو احساس کردم... چند بار پلک زدم تا بتونم بهتر ببینم... حسین با اخم های درهم و صورت برافروخته خیره نگاهم کرد و گفت:

–چه عجب بلند شدی... بلند شو اقا کارت داره...

اقا؟! اقا کدوم خریه... بی توجه دوباره سرم رو داخل بالشت فرو کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم... تا چشمام کمی گرم شد حسین لگدی به پهلوام زد که روی زمین افتادم... اخ بلندی گفتم و دستم رو روی پهلوام ضرب دیده ام گذاشتم...

–مگه با تو نیستم... بلند شو...

اخمی کردم و گفتم:

–برو گمشو بیرون... وحشی...

به سمتم حمله ور شد و دستش رو روی گلوام فشار داد و از بین دندون های کلید شده اش گفت:

–چه زری زدی؟! اجرات داری دوباره تکرار کن...

از ترس خودمو خیس کرده بودم و لی نمیخواستم کم بیارم...

–برو... گمشو... وحشی...

تا این رو شنید فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت:

–زندت نمیذارم... و لگدی محکم به شکمم زد...

از درد جیغی کشیدم و تو خودم جمع شدم... عوضی کتافت... میدونم باهات چی کار کنم... تلافی میکنم... از مادر زاده نشده کسی بتونه دست رو لاله فرفره بلند کنه...

از درد کشیدنم لذت می برد... با لیخند قدمی به سمتم برداشت و کمی خودش رو به سمتم خم کرد و گفت:

–تازه اولشه جوجه... حالا حالا باهات کار دارم...

تا خواستم فحش دیگه ای بهش بدم صدای مرد بلند شد و گفت:

–مگه نگفتم برو صداش کن... نشستی داری باهات حرف میزنی...

حسین صاف ایستاد و گفت:

–ببخشید اقا... بیدار نمیشد...



نگاه مرد روی صورت کبود شده ام ثابت موند...لبخند از روی لبش کنار رفت و با اخم رو به حسین گفت:

–چی کارش کردی؟!

میدونستم حسین از این مرد میترسه و جرات نمیکنه مقابل اون بهم دست بزنه...وقت خوبی بود برای تلافی...تا حسین خواست حرفی بزنه با بغضی ساختگی گفتم:

–اقا من داشتم می اومدم پیشتون که یک دفعه به سمتم حمله کرد و خواست...خواست...

و صورتم رو با دست پوشوندم و شروع به گریه کردن کردم...شونه هام رو الکی تکون دادم تا بیشتر تحت تاثیر قرار بگیره...

–گمشو بیرون تا بعدا به خدمت برسم...

–اقا من...

–گمشو...

لای انگشتم رو کمی باز کردم و به صورت برافروخته حسین نگاه کردم...تو دلم عروسی به پا شد بیا ببین...تازه اولشه اقا حسین..دارم برات...

دستی روی شونه ام احساس کردم و از جا پریدم...

مرد لبخندی زد و گفت:

–تترس کاریت ندارم...

تا خواستم نیشم رو شل کنم با اخم گفتم:

–وایسا ببینم...تو که چشمات قرمز نیست...

وای خاک بر سرم...گند زدی لاله...الهی بری زیر چرخ کامیون که اینقدر شوتی...من چرا برم اون غول بیابونی بره...تا خواستم حرفی بزنم گفتم:

–بعدا به حساب توام میرسم...حالا پاشو باید بریم جایی...

از روی کف اتاق بلند شدم و گفتم:

–هی خوشتیپ...

به سمتم برگشت و با اخم گفتم:

–چییه؟!

–اسمت چییه؟!

—بهزاد...—

موهام رو بهم ریختم و گفتم:

—همون خوشتیپ بیشتر بهت میاد...—

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت:

—تو هر چی دوس داری صدا کن...—

لبخندی زدم و گفتم:

—نمیگفتی هم همین کار رو میکردم...—

اخمی کرد و از اتاق خارج شد...

\*\*\*

تا خواستم از اتاق خارج بشم متوجه لباس های روی میز ارایشی شدم... با خوشحالی به سمت لباس ها رفتم و با ذوق نگاهشون کردم... به ماتو ابی نفتی کوتاه و ساده با شلوار لی خوشرنگ و شال ابی سفیدی که تکمیل کننده اش بود... قدمی به سمت عقب برداشتم و ماتو رو جلوم گرفتم و با ذوق نگاهی به خودم انداختم... هیچوقت پول خریدن یک ماتو رو نداشتم و هر وقت دخترهای همسن خودم رو میدیدم که با لباس های انچتانی میان بیرون حسرت میخوردم... حسرت نداری... حسرت بی پولی... با حسرت نگاهی به ماتو و شال خوشرنگ روی میز انداختم و با ناراحتی شروع به تا کردنشون کردم...

اینا مال تو نیست لاله... بهتره بذاریشون سر جاش... مگه تیپت چشه... خیلی هم خوبه...

پوزخندی زدم به حرفم زدم و سعی کردم به اون ماتو و شلوار دخترونه و زیبا فکر نکنم... به سختی چشم ازشون گرفتم و از اتاق خارج شدم... اتاقم طبقه پایین ساختمون بود و مشرف به هال بزرگ طبقه پایین... هنوز خونه رو کامل ندیده بودم ولی به خوبی میشد فهمید که چقدر قشنگ و بزرگه... نگاهم به مرد افتاد... روی مبل نشسته و مشغول ور رفتن با پیپش بود... به سمتش رفت و پیپ رو ازش گرفتم و روی مبل مقابلش نشستم... نگاهش بهت زده بود... چند دقیقه بعد به خودش اومد و گفت:

—چیکار داری میکتی؟!—

همونطور که با پیپ ور میرفتم گفتم:

—یه دقیقه ساکت بشین... چقدر حرف میزنی...—

تا خواست حرف دیگه ای بزنه پیپ رو جلوش گرفتم و گفتم:

—حالا روشنش کن...—

با تردید نگاهی بهم انداخت و فنکد طلاییش رو برداشت... پیپ رو روشن کرد و گفت:

– نه کارت درسته... خوشم اومد...

با غرور دستام رو زیر بغل زدم و گفتم:

– چه کنیم دیگه... به قول برویچ هنوز کفش نشدیم... به زبون شوما میشه هنوز کشف نشدیم...

خنده اش گرفته بود ولی سعی میکرد نخنده... سری تکون داد و گفت:

– چرا لباسات رو نپوشیدی؟!

با تعجب نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

– من که لباسام تنمه...

مردک یه جوری میگی چرا لباسات رو نپوشیدی احساس کردم لخت مادرزاد جلوش نشستم...

– منظور ماتتو و شلواری بود که روی میز گذاشته بودم...

چشمام اندازه توپ تنیس گرد شد...

– اونا مال من؟!

به تکون دادن سر اکتفا کرد و مشغول پیپ کشیدنش شد...

تو دلم عروسی به پا شد به چه بزرگی... قندا کیلو کیلو داشتن تو دلم اب میشدن و من نمیدونستم از خوشحالی باید پاشم این وسط غر بدم یا مثل دخترای با حیا بشینم سرجام...

– برو لباسات رو بپوش تا بگم کارت چیه...

بدون چون و چرا قبول کردم و به سمت اتاق رفتم... برام مهم نبود که اون مرد یا بقول خودش بهزاد کیه... برام مهم نبود که من... یه دختر تنها اینجا چی کار میکنم... برام مهم نبود چی پیش میاد... تنها چیزی که اون لحظه برام ارزش داشت پوشیدن اون ماتتو دخترونه و کوتاه بود...

با خوشحالی ماتتو رو به تن کردم و به خودم نگاه کردم... انگار شده بودم یکی دیگه... یه لاله جدید... یه دختر واقعی... دیگه داشت دختر بودنم رو یادم میرفت... یادم میرفت که منم زیباییایی دارم... که منم احساسات و غرایزی دارم... تازه داشتم میشدم یه دختر مثل تمام دخترای دیگه ی این شهر... برام مهم نبود که این لباس رو اقا شیکه خریده... تنها چیزی که مهم بود این بود که این لباسا الان مال من بود... مال خود خودم....

با ضربه ای که به در زده شد از ایینه فاصله گرفتم و بی اراده سرم رو پایین انداختم... نگاهم روی کفش های واکس خورده اش ثابت موند...

با صدایی که خنده درش موج میزد گفت:

—سرت رو بگیر بالا...

با خجالت سرم رو بالا اوردم و دستی به شالم کشیدم... بلند خندید و گفت:

—وای خدای من ببینش... حالا شدی لاله واقعی...

از تعریفش لپام گل انداخت و دوباره سرم رو پایین انداختم... انگار این لباسای دخترونه اخلاقمم رو هم تغییر داده بودن...

دستی زیر چونه ام گذاشت و گفت:

—ولی من اون لاله کله خراب رو بیشتر از این دختر خجالتی دوست دارم...

با اخم قدمی به سمت عقب برداشتم و گفتم:

—کله خراب خودتی...

لبخندی زد و گفت:

—دنبالم بیا...

بدون حرف پشت سرش راه افتادم... از پله بالا رفت و در اولین اتاق رو باز کرد... وارد اتاق شدم و با تعجب به دخترای رنگارنگ وسط اتاق خیره شدم... بهزاد دستاش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

—دختر ا لطفا...

همه ی دخترا به صف ایستادن و با تعجب به من و اون دستای روی شونه ام نگاه کردن...

—از امروز لاله هم عضوی از ما و خانواده ی ماست... دختر خیلی زرنگ و باهوشیه... سریع همه چیزو یاد میگیره...

—مریم از امروز لاله تحت نظر تو آموزش میبینه...

دختری خوش اندام با موهای هایلالت شده و پوست گندمی جلو اومد و گفت:

—من مریمم... به جمع ما خوش اومدی...

و دستش رو به طرفم دراز کرد... لبخندی زدم و دستش رو فشردم... دختر بانمک و مهربونی به نظر میرسید... حداقل از تمام کسانی که تو اون جمع بودن مهربون تر و معقول تر به نظر میرسید... با بسته شدن در سرم رو به سمت عقب برگردوندم... اینقدر محو قیافه مریم شده بودم که متوجه رفتن بهزاد نشده بودم...

مریم به سمت صندلی هولم داد و گفت:

—بشین تا پیام...

بدون حرف روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم... جو سنگینی بود... هر چی بود من احساس راحتی و آرامش نمیکردم... احساس میکردم همه چشم ها زیر نظر گرفتنم...

–چطوری فرار کردی؟!

سرم رو بالا اوردم و با تعجب گفتم:

–فرار؟!!

همینطور که مشغول سوهان کشیدن بود گفتم:

–نکنه با اجازه مامان بابات اومدی این جا... و پوزخندی چاشنی حرفش کرد...

با این حرف همه زیر خنده زدن... دستام رو مشت کردم و سرم رو پایین انداختم... نمی خواستم روز اولی دعوا راه بندازم...

اروم باش لاله...اروم...

اون بهت توهین کرد لاله؟!میخوای از الان کوتاه بیایی؟!

نه...ولی نمیخوام دعوا درست کنم...

از کی تا حالا لاله فرفره نگران دعوا درست کردن شده...نه جونم تو دردت یه چیز دیگس...مزه این لباسا و یه شب خوابیدن تو اون اتاق بد رفته زیر دندونت...

تا خواستم جوابی به خودم بدم مریم با لبخند به سمتم اومد و گفت:

–خب لاله جان چند سالتی؟!

–هجده...

اخمی کرد و زیر لب گفت:

–پیر سگ از این بچه هم نگذشته...

–چی گفتی؟!

لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

–هیچی عزیزم...بهزاد که گفته برای چی اینجایی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

–نه دقیقا...

–پدر و مادرت میدونن الان کجایی؟!

بی خیال گفتم:

—مردن...—

مریم دستی به صورتش کشید و بی توجه به من دوباره از اتاق خارج شد...

غیبت مریم طولانی شده بود... از بیکاری حوصله ام سر رفته بود... از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم... از پله ها پایین اومدم و با چشم دنبال مریم گشتم... صدایش از داخل هال می اومد...

—بهزاد میدونی داری چیکار میکنی؟!—

—اره میفهمم...—

—تو یه حیوون کتیفی... اون دختر فقط هجده سالشه...—

صدا فریاد بهزاد رو که شنیدم ناخودآگاه یه گوشه مخفی شدم...

—به درک... حالا هم گورت رو گم کن تا حسابت رو نرسیده...—

—من نمیذارم... نمیذارم این دختر و به لجن بکشی...—

—خفه شو مریم... نذار دوباره دست روت بلند کنم... آموزشش میدی... درست مثل بقیه... تا سر ماه باید آموزشش تکمیل بشه... فهمیدی؟!—

—اگه این کار رو نکنم؟!—

—خودت که بهتر میدونی... چقدر ابرو برای دخترای شهرستانی مهمه...—

—خفه شو عوضی...—

صدای شکستن چیزی اومد... نمیدونستم داره چه اتفاقی می افته... از ترس سریع از پشت دیوار بیرون اومدم... صورت مریم از فشاری که بهزاد به گردنش می اورد کبود شده بود...

—ولش کن...—

با شنیدن صدای دستاش رو از دور گردنش برداشت... پیک محکمی به پیش زدم و گفتم:

—لاله برو تو اتاق...—

—ولی...—

—نشنیدی چی گفتم... برو تو اتاق...—

با نگرانی مریم رو نگاه کردم... لبخندی زد و چشماش رو بست... بلاچار به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم... نگران مریم بودم... میترسیدم بلایی سرش بیارن... تو همین یه روز هم فهمیده بودم که اینا هر کاری از شون بر میاد...

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو روی هم فشار دادم... دلم برای اتاقم تنگ شده بود... برای بچه ها... جواد... این جا همه چیز بود الا امنیت... ترس ناشناخته ای داشتم... هر لحظه منتظر اتفاق یا شنیدن خبر بدی بودم... از نگاهای اون دخترا متنفر بودم... چرا بهم گفت چطوری فرار کردی؟! مگه اونا فرار کرده بودن؟!!

دستی روی صورتم کشیدم... خدایا خودت کمک کن... من از این خونه و ادماش میترسم... خودت مراقبم باش...

با صدای باز شدن در از جا پریدم... بهزاد با صورت برافروخته روی صندلی جلوی میز ارایشی نشست و گفت:

– از امروز زیر نظر خودم تعلیم میبینی...

بی توجه به صحبتش گفتم:

– مریم حالش خوبه؟!!

با شنیدن اسم مریم اخمی بین دو ابروش نشست و گفت:

– خوبه... یکم زبون درازی کرد که زبونش رو چیدم... انگشتش رو به نشونه تهدید بالا گرفت و ادامه داد...

– ببین لاله من با کسی شوخی ندارم... پس سعی نکن منو دور بزنی...

با بهت به چهره عصبی اش خیره شدم... کم کم داشتم ازش میترسیدم... باید اعتراف میکردم ازش خیلی میترسم...

– فهمیدی؟!!

با صدای فریادش از جا پریدم و سری تکون دادم... لبم رو تر کردم و گفتم:

– بهزاد...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بله؟!!

– میشه... میشه دقیقا بگی کار من اینجا چیه؟! من باید چه آموزشی ببینم... تو خودت گفتی کارم دزدیه... پس آموزش دیگه برای چی...

دستی به لبش کشید و گفت:

– فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی لاله...

اخمی کردم و گفتم:

– بار آخرت باشه با من اینطوری حرف میزنی... فهمیدی؟!!

پوزخندی زد و گفت:

–بله خانم...

از روی تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم...دستام رو بغل کردم و گفتم:

–خب...میشنفم...

–کار تو دزدیه ولی از یه نوع دیگه...ببین تو دختری...یه دختر لوند و زیبا...چرا نمیخوای از زیباییت به بهترین شکل استفاده کنی؟ها؟

لوند؟!من؟!خنده ام گرفته بودم...چی تو من دیده بود که فکر میکرد من زیبا و لوندم...منظورش چی بود از زیبایی هات استفاده کن...

–کار تو خیلی ساده است...سوار ماشین هایی میشی که من برات نشون میکنم...بعد از مدتی خودت دستت میاد که باید سوار کدوم ماشین بشی...سر فرمتم باید پول رو برداری و جیم بشی...

اخمام از هم باز شد و گفتم:

–خب مشکل مریم چیه؟!چرا نمیخواد من این کار رو کنم؟!مگه نمیدونسته من قبلا چی کارم؟!!

نگاهی بهم انداخت که از صدتا فحش بدتر بود...تفسیر نگاهش این بود که خیلی خری لاله...

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

–خوب مجبوری بعضی وقتا یه کارایی هم بکنی...

–چه کاری؟!!

اخ چقدر تو نفهمی لاله...من وجدان فهمیدم تو هنوز نفهمیدی داره چه پیشنهاد بی شرمانه ای بهت می ده...

–خب ممکنه بعضی وقتا مجبور بشی بری خوش...

با شنیدن این حرف قدمی به سمت عقب برداشتم...تا تهش رو رفته بودم...دیگه نیازی به توضیح نداشت...احساس میکردم همه چیز داره دور سرم میچرخه...صداها رو میشنیدم اما نمیتونستم چیزی رو تشخیص بدم...داشتم خفه میشدم...دستی به گلوم کشیدم...دیدم هر لحظه تار تر از قبل میشد...تنها چیزی که به یادم موند سیاهی مطلق بود...

شش ماه بعد...

در رو محکم بستم و به رو به روم خیره شدم...سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس میکردم اما سعی میکردم به خودم مسلط باشم...هنوزم بعد از شش ماه به این کار عادت نکرده بودم...

کج نشستم و گفتم:



—چرا حرکت نمیکنی؟!

لبخند چندان او را زد و گفت:

—لیدی میتونه به دو نفر پاسخگو باشه؟!

خون به صورتم دوید... از شدت خشم تمام بدنم میلرزید... اگه اختیارم دست خودم بود یک لحظه هم صبر نمیکردم اما چه کنم... چه کنم که مجبورم... مجبورم تن بدم به این خفت و دم نزنم... یادم نمیره کتکی رو که از بهزاد خوردم... از فرمایش سرپیچی کرده بودم و از زیر کار در رفتم... یک هفته روز و شبم رو یکی کرد... بلایی سرم آورد که فهمیدم راه فراری نیست... راه فراری از اون کاخ شوم و طلسم شده نیست...

با صدایی که از زور بغض میلرزید گفتم:

—اره...

لبخند دیگه ای تحویلیم داد و حرکت کرد...

باید یه کاری میکردم... من ادم این کارا نبودم... من فقط باید کیف پولش رو میزدم و در میرفتم... فکر کن لاله... فکر کن...

—میشه برام اب بگیری؟!

—چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم لیدی... ای به چشم... بذار یه جا نگه دارم...

قوی باش لاله... قوی باش... نذار بهت شک کنه... قوی باش... قوی...

جلوی اب و بویه فروشی نگه داشت و با گفتن الان برمیگردم از ماشین پیاده شد... فرصت نبود... باید سریع دست به کار میشدم... در داشبرد رو باز کردم... به جز یه بسته تراول پنجاهی چیز دیگه ای نبود... میدونستم بهزاد به کم قانع نیست ولی وقت ریسک کردن نبود... پول رو داخل کیفم گذاشتم و از ماشین پایین پریدم... بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم شروع به دویدن کردم...

دستم رو گاردریل کنار اتوبان گرفتم و روی زمین نشستم... قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میرفت... پاهام رو داخل شکمم جمع کردم و سرم رو پاهام گذاشتم... بدنم از بغض میلرزید ولی نمیخواستم گریه کنم... نباید گریه میکردم... من فر فره بودم... لاله فر فره... من نباید میشکستم... نباید... ولی اشک هام لجا باز تر از اونی بودن که فکر میکردم... صورتم رو با دست پوشوندم و با صدای بلند زیر گریه زدم...

\*\*\*

مریم با نگرانی به سمتم دوید و گفت:

—تا الان کجا بودی؟!

نگاهم رو شکم برآمده اش ثابت موند... بهزاد کارش رو بلد بود... خوبم بلد بود...

دستی روی شکمم کشیدم و با صدای ارومی گفتم:

–دکتر گفته باید استراحت کنی... چرا تا الان بیداری؟!–

–اگه میخوای تو هم استراحت لازم کنم...–

با شنیدن صدایش به عقب برگشتم...

فاصله بینمون رو با چند گام بلند پر کرد و گفت:

–پولا؟!–

بدون اینکه نگاه خیره ام رو از روی صورتش بردارم بسته تراول رو تخت سینه اش کوبیدم...

قبل از اینکه حرفی بزنه دست مریم رو کشیدم و به سمت اتاقم بردم...

روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم... مریم دستی روی گونه ام کشید و گفت:

–نبینم غمتو لاله جونم... چی شده...–

–هیچی...–

دستی زیر سرش گذاشت و گفت:

–چشمات پر غمه لاله... چی شده عزیزم؟!–

اشک چشمام رو پر کرد و بی اختیار روی گونه ام جاری شد... دستی روی گونه خیسم کشیدم و گفتم:

–خستم مریم... میخوام برم... شش ماه گذشت اما هنوزم نمی تونم خودم رو به این وضع عادت بدم... من ادم این کار نیستم... من نمی تونم... من نمیخوام... نمی خوام هرزه باشم...–

سرم رو تو سینه اش فرو کردم و گفتم:

–مریم... بیا بریم... بیا از اینجا بریم...–

دستی به چشمای خیسش کشید و گفت:

–کجا بریم؟! کجا رو داریم که بریم؟! با این بچه و شناسنامه سفید...–

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

–خب... خب از پولا مقداری برمیداریم... کی میفهمه؟!–

پوزخندی زد و به تاج تخت تکیه داد...

–تو بهزاد هنوز نشناختی...اون بخاطر پول حاضر ادم هم بکشه...

–تو به این کارا کاری نداشته باش...میدونی پول رو کجا میذاره؟!

–اره...داخل گاوصندوق خونش...

–ولی من داخل اتاقش چیزی ندیدم...

–گفتم خونش...اینجا خونه اصلیش نیست...یه باغ داره تو لواسون اونجا زندگی میکنه...

–مریم یه سوال بیرسم ناراحت نمیشی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

–میدونم میخوای چی بگی...

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین اومد و گفت:

–من بهزاد رو دوست دارم...با همه ی بدی هاش...برام مهم نیست دزده...خلافکاره...برای من فقط خودش مهمه...اون پدر بچمه میفهمی؟!

اخمی کردم و گفتم:

–مریم عاقل باش...اون این بچه رو نمیخواد...یادت رفته شش ماه پیش رو...یادت رفته چقدر عذاب کشیدی؟!

با بغض سری تکون داد و گفت:

–نه یادم نرفته...ولی اینم یادم نرفته که بهزاد کسی بود که منو از دست سه تا جوون خیابونی سه سال پیش نجات داد...یادم نرفته که سه ساله ز نشم...محرشم...یادم نرفته که روزی عاشقم بود...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

–چی گفتی؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

–درست شنیدی...من ز نشم...زنش...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و اروم گفتم:

–پس شناسنامه...

–شناسنامه ام دست خودشه...بخوام هم المثنی بگیرم به راحتی پیدام میکنه...اینو هیچوقت یادت نره لاله...خیانت به بهزاد مساویه با مرگ...

–نمیخواهی بگی چطوری باهاش آشنا شدی؟!–

متکاش رو درست کرد و گفت:

–بگیر بخواب...هم من خستم هم این جوجه...–

بدون حرف از روی تخت بلند شدم و به سمت تراس داخل اتاق رفتم...باد سردی می وزید...از سرما داخل خودم جمع شدم...باد موهام رو به بازی گرفته بود و داخل صورتم پخش شده بود...شش ماه بود که رنگ عوض کرده بودم...شده بودم یه دختر واقعی...مو بلند میذاشتم...ارایش میکردم...ماتتوهای رنگاوارنگ عوض میکردم...زندگیم رنگ دخترانگی گرفته بود اما...اما این زندگی رو به این قیمت نمیخواستم...تاوانی که در برابرش پرداخت کردم خیلی بیشتر از تصورم بود...من این زندگی رو میخواستم ولی نه به هر قیمتی...نه به قیمت دادن ابروم...نه به قیمت از دست دادن حیای دخترانم...

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و به نرده های بالکن تکیه دادم...این روزها همه چیزم دخترانه شده بود...حتی بغض ها و گریه هایم...این روزها زود میشکستم...زود غصه میخوردم...زود از رده میشدم...دلیم برای خود قدیمی ام تنگ شده بود...من این را نمیخواستم...من واقعی ام را میخواستم...لاله دیروز...ان لاله هیچ چیز نداشت...اما خوش بود...غمه نمیخورد...اشک نمیریخت...حسرت و تنهایی همدم لحظه های بی کسی اش نبود...شاد بود...بی پول و ندار بود اما شاد بود...با تمامی حرفای که پشت سرش میزدند اما باز هم شاد بود...

اما امروز...امروز همه چیز داشتم و هیچ نداشتم...این روزها بیش از پیش از آینده میترسم...دلیم گواه بد میداد...میترسم...از بی ابرویی...از بی عفت شدن...

چشمام رو میبندم و سعی میکنم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم...انقدر خسته و پریشان بودم که نفهمیدم روی زمین سرد خوابم برد...

با صدای غرغر مریم چشمام رو باز کردم...نور خورشید چشمام رو به شدت اذیت میکرد...با چشمای بسته روی زمین نشستم و با صدایی که برای خودم هم ناشناخته بود گفتم:

–چقدر حرف میزنی مریم...–

صدای عصبی و تویخ کننده اش بلند شد...

–دختره ی احمق من به تو چی بگم...اخره تراس هم جای خوابیدن؟! صداشو ببین...–

دستی به گلویم کشیدم و سعی کردم اب دهنم رو قورت بدم...لعنت به این شانس...چه وقت سرماخوردگی بود...

همینه دیگه...این مسخره بازی ها به تو نیومده فرره جونم...

زیر لب فحشی به وجدان دوباره بیدار شدم دادم...امروز اصلا حوصله جروبحث با این یکی رو نداشتم...

بی توجه به مریم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی بدنم یخ زده ام کشیدم...

–پاشو...بهباز کارت داره...–

لعتنی زیر لب گفتم و به سمت دستشویی رفتم...

ضربه ای به در اتاق زدم و قبل از اینکه چیزی بگه وارد اتاق شدم... بی توجه به نگاه عصییش روی مبل نشستم... اب پرتقال روی میز عجیب چشمک میزد بهم... دستم رو دراز کردم و اب پرتقال رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم... لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

—چسبید...

بهباد اخمی کرد و مشغول خوردن صبحانه اش شد... هنوز به این کارهام عادت نکرده بود... کارش بدجور بهم گیر بود و گرنه حال منم مثل بقیه میگرفت... ولی هنوزم نمیدونستم چرا اینقدر مراعاتم رو میکنه...

مراعات؟! اره همینکه بین نگهبان ها دست به دست نمیشی خودش مراعاته... دختره ی دیوونه مغزش از کار افتاده... مراعات کیلو چنده...

به توجه به غرغرای وجدانم رو به بهزاد میکنم...

—با من چی کار داری؟!—

—صدات گرفته ست... سرما خوردی...

بی توجه به حرفش گفتم:

—حالم خوب نیست... کارت رو بگو میخوام برم بخوابم...

دور دهنش رو با دستمال کنار دستش پاک کرد و گفت:

—با این وضع نمی تونی کار کنی... بهتره بری استراحت کنی... وقتی حالت بهتر شد باهم صحبت میکنیم...

در حالی که که زیر لب غرغر میکردم از اتاق خارج شدم و به سمت تخت گرم و نرم خودم رفتم... زیر پتو رفتم و با خودم گفتم این مریضی یه خوبی داشت اونم معاف شدن از این کار اشغالی بود...

البته موقت...

فرصت جواب دادن به خودم رو نداشتم... چشمای سنگین شده ام روی هم افتاد و بی خبر از همه جا به خواب عمیقی فرو رفتم...

یک هفته بعد...

کلافه روی صندلی نشستم و با بی حوصلگی به حرفای بهزاد گوش دادم... اصلا معنی این کارها رو نمیفهمیدم... این لباسا... ارایش... جواهرت... نمیدونستم چه معنی میتونن داشته باشن... یک هفته بود دوباره سرپا شده بودم و تونستم برگردم سرکار شریفم... البته تو این یه هفته بهزاد یجورایی بهم مرخصی داده بود... این روزا بیشتر به حال خودم بودم و این به حال خود رها شدن حسادت دخترا رو بیش از پیش تحریک میکرد... از وقتی که وارد این بازی شدم همه ازم دوری میکردن و میشد حس تنفر و نفرت رو از داخل چشمشون خوند... مریم همیشه میگفت این نفرت نشات گرفته از توجه بی نهایت بهزاده... خودمم متوجه بعضی از رفتاراش شده بودم... تندمی نکرد... داد نمیزد... کتک نمیزد... بیشتر موردها رو خودم انتخاب

میکردم درحالی که هیچکس اجازه همچین کاری و نداشت... از این همه توجه حس خوبی نداشتم... بجز ترس... بجز دلهره عجیبی داشتم...

—لاله اینو امتحان کن...

سرم رو بالا اوردم و به لباس دستش خیره شدم... گره ای بین دو ابروم ایجاد شد... با صدای توییخ کننده ای گفتم:

—بهزاد...

سری از روی بی حوصلگی تکان داد و گفت:

—بین لاله امروز بد عصبی ام پس هر چی گفتم بگو چشم فهمیدی؟!

چی میتوانستم بگویم؟! بگویم نه؟! مگر من حق انتخاب داشتم؟! درست بود مورد توجه او و به قول بچه ها سوگولی به حساب می امدم ولی همیشه حرف، حرف اوست... مگر میشد از او سرپیچی کرد... بعضی به گلویم چنگ انداخت... سرم را پایین انداختم تا متوجه برق اشک در چشم هایم نشود... با دست هایی بی جون لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم... لباس های تنم رو روی مبل انداختم و ان دکلمه نباتی رنگ را به تن کردم... پایین تنه اش بیش از حد تنگ بود و این پوشیدنش رو سخت میکرد... به سختی زیپ لباس رو بالا کشیدم و قدمی به عقب برداشتم... از دیدن تصویر دختر درون آینه بهت زده شدم... بیش از آنچه که فکر میکردم بدن نما و باز بود... اخمی جدا نشدن بین ابروهایم نشست... چطور فکر کرده که من حاضر میشوم همچین لباسی تن کنم... تا دست به سمت زیپ لباس بردم در باز شد... جیغی کشیدم و تونیکم رو جلوی بدنم گرفتم... بهزاد با قدم های بلند به سمتم آمد و تونیک را با خشونت از بین انگشت هایم بیرون کشید... سرم رو پایین انداختم و دستم رو جلوی بدنم گرفتم... دست های سردش روی بازوم نشست... دست هایم رو کنار زد و با چشم هایی که خوشحالی درونشان موج میزد گفت:

—عالی شدی لاله... عالی...

سد چشمانم شکست و اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه ام ریختن... دوست نداشتم جلوی او گریه کنم اما... اما دیگر نمیتوانستم تحمل کنم... اما بهزاد بی توجه به اشک های من با خوشحالی بشکن میزد و زیر لب برای خودش اواز میخواند... با کمک ارایشگر لباس رو از تنم در اوردم... روی صندلی نشستم و به دستور بعدی بهزاد تن دادم... حالا نوبت ارایشم بود... ارایشی ملایم اما اغواگر و فریبنده... نمیدانستم هدفش از این کار ها چیست... تنها کاری که در اون لحظه می توانستم انجام دهم سکوت بود...

\*\*\*

تنگ بودن لباس و تحمل ان کفش های پاشنه بلند کلافه و عصبی ام کرده بودم... نمیتوانستم قدم از قدم بردارم... مشجور بودم روی ان صندلی بنشینم و منتظر بهزاد بمانم... از اول حضورمان در مهمانی نگاه خیلی ها رو روی خودم احساس کردم... خطایی به ان ها وارد نبود... ان ها فکر میکردن من هم مثل همان عروسک هایی هستم که هر لحظه بینشان دست به دست میشد... من هم بودم چنین فکری میکردم... مخصوصا با این لباس و ارایش...

بیشتر در مبل فرو رفتم و سعی کردم سرم را کیف دستی دستم گرم کنم... نمیدانستم بهزاد کجا رفته... دستی روی شانه ام نشست... از جا پریدم و به پسری که با چشمایی که درونشان ستاره روشن شده بود خیره شدم...

—لیدی افتخار میدن؟!

با نفرت بهش نگاه کردم...میخواستم داد بزدم...داد بزدم و بهش بگم بره گمشه ولی انگار به دهانم قفل زده بودند...قدرت تکلمم رو از دست داده بودم...تا به خودم پیام دیدم که در بین دست های پسر اسیر شده ام و پیست رقص رو به خاطر من خالی کردن...دست هایم از آزاد افتاده بود و با حیرت فقط پسر رو نگاه میکردم...نمیدونستم چه مرگم شده...درست مثل جن زده ها شده بودم...اختیاری از خودم نداشتم...پسر چرخ زده و من نیز به همراهش کشیده شدم...نگاهم به چشم های خوشحال بهزاد افتاد...لبخند روی لبش از خنجر زهر الودم کشنده تر بود...هجوم اشک رو به پشت پرده چشمم احساس کردم...اهنگ تموم شده بود اما ما هنوز ان وسط ایستاده بودیم...پسر روی صورتش خم شد و قبل از اینکه بتونم حرکتی از خودم نشان بدم لب هاش رو روی گونه ام احساس کردم...

انگار برق سه فاز به بدنم وصل کرده بودن...دستم اتوماتیک وار بالا اومد و روی صورت اصلاح شده و سفید پسر نشست...نفس هام کشدار و بلند شده بود...میتونستم حدس بزدم که صورتتم از شدت حرم قرمز قرمز...تنه ای به پسر زدم و از سالن خارج شدم...به سمت درخت های ته باغ دویدم...روی زمین نشستیم و پاهام رو داخل شکم جمع کردم...بغض داشت گلویم رو فشار میداد ولی مثل همیشه نمیخواستم ضعیف باشم...اما این روزها اختیار گریه کردنم هم دست خودم نبود...مثل تمام این روزها که اشک مهمون چشمام بود...کاسه چشمم از اشک پر و خالی میشد...دستی به صورت خیسم کشیدم و از روی زمین بلند شدم...گریه فایده نداشتم باید هر چه زودتر از این خونه بیرون میرفتم...میدونستم بهزاد اجازه خروج رو بهم نمیده پس باید به شیوه ی خودم عمل میکردم...بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم وارد سالن شدم و به سمت اتاقی که لباسام در اون بود رفتم...انقدر همه مست و پاتیل بودند که کسی حواسش به من نبود...خوب چشم گردوندم تا بهزاد رو پیدا کنم اما هر چه میگشتم نا امید تر میشدم...نباید صبر میکردم...باید هر چه زودتر از اینجا خارج میشدم...حسی بهم میگفت بهتر که پیداش نیست...

دکمه اخر ماتنوم رو بستم و اون لباس منفور رو به گوشه ای انداختم...شال رو روی سرم انداختم و به سمت در رفتم...

هی لاله بدون پول میخوای کدوم جهنم دره ای بری!؟

دستم روی دستگیره در خشک شد...راست میگفت...حتی یک هزار تومنی هم داخل کیفم نبود...نگاهم به گوشه های میز ارایشی افتاد...با عجله همه رو بیرون کشیدم و مشغول گشتن شدم...لباس رو با عصبانیت زمین زدم و دور خودم چرخیدم...لعنتی...هیچی به هیچی...

خواستم از اتاق خارج بشم که برق چیزی چشمام رو زد...با خوشحالی به سمت تخت وسط اتاق رفتم و کمی خم شدم و کیف چرمی رو بیرون کشیدم...با خوشحالی نگاهی به کیف انداختم...دود از کلم بلند شد...کم کم یه یک تومنی داخلش بود...همه هم تراول تا نخورده...

کیف رو تو دستم سفت گرفتم و به ارومی از اتاق خارج شدم...

در سالن رو باز کردم و تا خواستم از سالن خارج بشم سینه به سینه مردی شدم...خواست از جلوی در بره کنار که متوجه کیف داخل دستم شد...موندن رو جایز ندونستم...بی توجه به مرد سریع اونجا رو ترک کردم و به سمت در حیاط دویدم...صدای فریاد مرد رو از پشت سرم میشنیدم...به خوبی میشد حدس زد که صاحب این کیفه...سرعت قدم هام رو بیشتر کردم...خودم رو داخل کوچه انداختم و بدون لحظه ای تعلل شروع به دویدن کردم...نفسم بالا نمی اومد ولی هنوزم احساس خطر میکردم...صدای دویدن چند نفر رو پشت سرم میشنیدم...جرات اینکه به عقب برگردم رو نداشتم...میدونستم اگه به همین وضع بخوام ادامه بدم حتما گیرشون می افتم...نگاهم به وانت ابی که داشت حرکت میکرد افتاد...با خوشحالی به سمت وانت دویدم...قبل از اینکه سرعتش رو زیاد کنه پشت وانت پریدم و زیر چادر قایم شدم...

نفسم بالا نمی اومد...کفش ها رو با عصبانیت از پا در آوردم و تکیه ام رو به صندوق های میوه دادم...لعنتی...مگه این پول چقدر برایش ارزش داشت که اینطوری دنبالم میدوید...همه ی پولدارا همین...هر چی که بیشتر جمع میکنن حریص تر و خسیس تر میشن...

بی خبر از همه جا روی کفه کثیف وانت دراز کشیدم و چشمم رو بستم...

چشم بستم و وارد بازی جدید تقدیر شدم...

چشمم رو باز کردم و کمی جا به جا شدم... از شدت درد لب گزیدم و چشمم رو روی هم فشار دادم... کمرم خشک شده بود... نمی‌دونستم چند ساعت بود که به همان حالت خوابیده بودم... کیف رو تو دستم فشار دادم و از ماشین پیدا شدم... هوا روشن شده بود و دقیقا نمی‌دونستم کجام... نگاهی به اطراف انداختم تا شاید مکان اشنایی رو ببینم... کیف رو داخل جیبم گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم... از معماری و خونه‌ها معلوم بود که از محله‌های پایین شهره اما هر چه بود از محله قدیم بالاتر بود... نگاهم به زن هایی افتاد که دم در خانه‌هایشان نشسته بودند و یک سر مشغول حرف زدن بودن... پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم... معلوم نبود داشتند نسخه کدام بدبخت بیچاره ای رو می‌پیچیدن... کم از دست امثال این زن‌ها نکشیده بودم... داخل کوچه ای پیچیدم که از دور چند مرد هیکل کنده و سیاه پوش رو دیدم... پشت تیر چراغ برق قایم شدم و با چشم‌های ریز شده به اون مردها خیره شدم... چهره یکیشون خیلی اشنا بود ولی هر چی فکر میکردم نمی‌دونستم کجا دیدمشون... نمی‌خواستم ریسک کنم و شانس بدست آوردن اون همه پول رو از دست بدم... بدون اینکه جلب توجه کنم از پشت تیر برق بیرون اومدم و به سمت فرعی پیچیدم... داد مردی رو پشت سرم شنیدم که گفت:

—بگیرینش خودشه...

با تمام سرعت شروع به دویدن کردم... نمی‌دونستم اگه به همین وضع ادامه بدم حتما گیرم میندازن... داخل کوچه ای دویدم که از خوش شانسی من بن بست... دستی به صورتم کشیدم و کلافه به دور خودم چرخیدم...

منتظر چی هستی لاله... برو داخل یکی از این خونه‌ها... تو که نمی‌خواهی گیر این ادما بی افتی...

معلومه که نمی‌خواهم ولی چطور برم داخل خونه مردم... حتما فکر میکنن برای دزدی وارد خونشون شدم...

صدای پای مردها نزدیک تر میشد... هر لحظه بیشتر از قبل خودم رو می‌باختم...

عجله کن لاله...

به سمت تک خونه داخل کوچه دویدم و پام رو روی تیر چراغ برق گذاشتم و داخل خونه پریدم... نگاهی به اطراف انداختم و با خیال راحت بلند شدم... خداروشکر هیچکس داخل خونه نبود... میتونستم یه دو سه ساعتی اینجا بمونم و برم... نگاهم به حوض کوچیک وسط حیاط افتاد... دستم رو داخل آب بردم و بدن ماهی‌های قرمز و کوچیک رو لمس کردم... دستم رو با ماتنوم خشک کردم و از پله‌ها بالا رفتم... تقه به در شیشه ای زدم و چند لحظه مکث کردم... هیچ صدای نبود... با خوشحالی وارد خونه شدم و نگاهم رو روی وسایل قدیمی خونه گردوندم... دور تا دور اتاق با پشتی پوشیده شده بود و سماور کوچکی که گوشه اتاق در حال جوشیدن بود... چدر دلم هوس چایی کرده بود...

ای درد بخوری لاله... اخیه تو این اوضاع وقت چای خوردنه...

بی توجه به وجدان همیشه بیدارم استکانی از سینی کنار سماور برداشتم...

با صدای بسته شدن در از جا پریدم و استکان از دستم رها شد... خداروشکر روی کیف افتاده بود و نشکسته بود... با قدم‌هایی آرام و بی سروصدا کنار پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم... مردی کناری حوض نشسته بود و مشغول تمیز کردن دست‌هاش بود... تمام صورت سفیدش با ریش پوشیده شده بود... با اون همه ریش نمیتونستم سنش رو حدس بزنم... شاید سی یا سی پنجاه می‌خورد... دست‌هاش رو با حوله روی شونه اش پاک کرد و به سمت در اومد... از ترس به دیوار چسبیدم و



چشمام رو روی هم فشار دادم... با باز شدن در دستم به سمت چاقوی ضامن دارم رفت... فکر خوبی بود... اگر خواست به پلیس زنگ بزند با این چاقو میتروسانمش...

—یا الله...

از جا پریدم و گفتم:

—من برای دزدی نیومدم...

همینطور که به گل های قالی خیره شده بود گفتم:

—سلام خواهرم...

پوزخندی زدم و گفتم:

—سلام برادر... الان میخواستم رفع زحمت کنم..

به سمت اتاق دیگری رفت و گفتم:

—نه شما تشریف داشته باشید...

با این حرف به سمت استکان ولو شده روی زمین رفتم و مشغول چای خوردن شدم... اصلا برام مهم نبود که الان در خونه کی هستم و اون مرد کی میتونه باشه... تنها چیزی که ارزش داشت سالم ماندن این پول ها بود...

ولی لاله مرد خوبی بود... دیدی یک بارم نکات نکرد...

تو چه ساده ای... مرد کارشون اینه... خوب بلدن با پنجه سر بیرن... اینم یکی مثل بقیه...

چایی رو تلخ خوردم و استکان رو داخل سینی گذاشتم... دستم رو روی زانوم گرفتم و از جا بلند شدم... به سمت میز کوچک کنار پنجره رفتم و قاب عکس بزرگی که روش جای گرفته بود رو برداشتم... عکس دو پسر جوان کنار یک پیرزن... از شباهت پسرا به هم میشد فهمید که برادرن... زن هم حتما مادرشون بود... با اینکه زیر چشمش پر از چین چروک بود اما میشد گفت هنوزم زیبا و قشنگ مانده... قاب عکس رو سر جاش گذاشتم و دستی به کمر زدم و به وسایل غبار گرفته خونه خیره شدم... پوفی کشیدم و به سمت اشپزخونه رفتم... نگاهم روی ظرف های تلنبار شده روی سینک افتاد... پوزخندی زدم و در دل شلخته ای تثار مرد کردم... استین های ماتتو رو بالا دادم و اشغال ها رو داخل سطل زباله ریختم...

نگاهم به ساعت روی دیوار رو به روی در اشپزخانه افتاد... عقربه های ساعت عدد دو رو نشان میداد... دو ساعت بود که

مشغول تمیز کردن اشپزخانه بودم... دستمال های کثیف رو شستم و داخل کاسه ی فلزی گذاشتم تا بعدا ان ها رو پهن

کنم... به سمت هال رفتم و با وسواس بی سابقه ای مشغول تمیز کردن هال شدم... نمیدونستم چرا دارم خونه مرد رو تمیز

میکنم ولی حس عجیبی ترغیب میکرد که به این کار ادامه دهم...

ساعت هشت بود که صدای چرخیدن کلید رو داخل قفل شنیدم... بدون اینکه روسری سر کنم در رو باز کردم و دست به سینه و با اخم به مرد خیره شدم...

–سلا...–

تا چشمش به موهای پریشان و ازاد شده ام افتاد سرخ شد و حرفش را نصفه رها کرد...پوزخندی به صورتش که هر لحظه مثل افتاب پرست ها رنگ عوض میکرد زدم و گفتم:

–بد نیست بعضی وقت ها دستی به خونت بکشی ها...–

داخل شدم و با طعنه ای که کاملا در کلامم پیدا بود ادامه دادم...

–برادر...–

داخل اشپزخونه شدم و ناخنکی به سالاد درست کرده ام زدم...کیاب ها رو داخل بشقاب چیدم...سفره را داخل هال پهن کردم و وسایل رو با سلیقه ای که هیچوقت در خودم نمیدیدم چیدم...

دستی به پیشانی ام کشیدم و به سمت اشپزخونه برگشتم...نمک رو نیاورده بودم...نمک رو از داخل کابینت بیرون اوردم و وارد هال شدم...

مرد با بهت به سفره غذا نگاه میکرد...تو دلم نخورده ای تارش کردم و بدون تعارف روی زمین نشستم...

لقمه ای برای خودم گرفتم و به او که همانطور سر پا ایستاده بود گفتم:

–نمیخواستم بی اجازه دست به وسایلت بزنم ولی خب چیکار کنم گشنه ام بود...–

در خونه رو باز کرد و رو به رویم نشست و گفت:

–موردی نداره خواهر...مرسی برای...–

توی حرفش پریدم و گفتم:

–تشکر لازم نیست...خودم حوصله کار کردن داشتم و گرنه مطمئن باش دلم برای تو نسوخته...–

لقمه ای به طرفش گرفتم و گفتم:

–بخور دیگه...من باید برات لقمه بگیرم...–

با همان سر به زیری اش گفت:

–ممنون...خودم برمیدارم...–

سری تکون دادم و بی خیال مشغول خوردن شامم شدم...

ظرف های شام رو شستم و دستام رو با حوله خشک کردم...مقداری میوه داخل ظرف چیدم و پشت در اتاق مرد گذاشتم...از سر شب خودش رو داخل اتاق حبس کرده بود...نمیخواستم با ورودم به اتاق اذیتش کنم...لبخندی زدم و به یاد صورت سرخ

شده از خجالتش افتادم... نظرم نسبت بهش کمی تغییر کرده بود... تو این چند ساعت هر بار باهش حرف میزدم سر پایین می نداشت و با حوصله به حرفام گوش میداد... شک داشتم یک بار هم چهره ام رو کامل دیده باشه... بیخیال شانه ای بالا انداختم و جلوی اینه روی طاقچه ایستادم و شالم رو مرتب کردم... کیف رو از پشت پستی بیرون کشیدم و داخل جیب ماتوم فرو کردم... در ورودی رو باز کردم و کفش هام رو پوشیدم... بی اراده نگاهم به در اتاق مرد افتاد...

نمیخواهی ازش خداحافظی کنی لاله؟!

نه برای چی... اون منو به خوش راه داد در عوض منم برایش خوش رو تمیز کردم... تازشم شام هم بهش دادم...

ولی ادب...

پوفی کشیدم و با خودم گفتم نمیدونم این وجدان ما ادب رو دیگه از کجا یاد گرفته... کفش هام رو در آوردم و تقه ای به در زدم...

در به ارومی باز شد و در پی ان مرد با سری به زیر افتاده گفت:

—بفرمایید؟!—

تکیه ای به دادم و گفتم:

—من دارم رفع زحمت میکنم داداش... خیلی با مرامی

دستی به طرفش دراز کردم و ادامه دادم...

—خداحافظ...—

مرد نگاهش روی دست هام خشک شد... سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد... کم کم گره ای بین دو ابروش نشست...

اخمش رو که دیدم سریع دستم رو پایین انداختم و گفتم:

—خداحافظ...—

کفش هام رو پوشیدم و به سمت در حیاط رفتم...

—میتونید امشب اینجا بمونید... دیر وقته درست نیست یه دختر مثل شما این وقت شب بره بیرون...—

بفرما وجدان جان... اینم یکی مثل بقیه... ولی خوب این روشش یکم متفاوته... دقت کردی چی گفت؟! گفت شب بمون...

—منم میرم خونه یکی از دوستان...—

بادم خالی شد... درست شدم مثل گربه داخل تام و جری... اون قسمتایی که موشه بادش میکرد و با یه سوزن بادش رو خالی میکرد...

چی شد لاله خانم؟! حرفی نداری بزنی؟! بایدم نداشته باشی... لاله فر فره ایندفعه بد ضایع شده...

اخمی کردم و گفتم:

—به شما ربطی نداره که من این وقت شب کجا میرم کجا نمیرم...

با لحن دلجویانه ای گفتم:

—قصدم توهین و دخالت نبود خ...

تو حرفش پریدم و با پوزخند گفتم:

—خواهر...

بی توجه به مرد از خونه خارج شدم...

اینقدر کوچه ها پیچ در پیچ بود که گیج شده بودم باید از کدوم راه برم تا به خیابون اصلی برسم...از دور دو مرد رو دیدم...با اینکه میترسیدم این وقت شب نزدیک اون ها بشم اما چاره ای هم نبود باید هر چه زودتر میرفتم خونه...

قدمی به سمت مردها برداشتم...از شدت تعجب چشمم گرد شده بود...کم کم تعجب جاش رو به ترس داد...خدای من اینا که هنوز اینجان...اب دهنم رو قورت دادم و قدمی به سمت عقب برداشتم...سعی کردم از قسمت هایی برم که کوچه کاملا تاریکه...دوباره به همان کوچه بن بست رسیدم...نفسم رو بیرون دادم...نگاهم به خونه مرد افتاد...انگار چاره ای نداشتم...باید تا صبح اینجا می موندم تا یه راهی برای فرار انتخاب کنم...با قیافه ای گرفته دستم رو روی زنگ فشار دادم و به در تکیه دادم...اینقدر تو افکار خودم غرق بودم که متوجه باز شدن در نشدم...

با تمام پروئی وارد خانه شدم و گفتم:

—من شب رو اینجا می مونم...

لحظه اخر متوجه لبخند مرد شدم...حتما داشت با خودش می گفت دختره قاطی داره...

فصل دوم:

سیگار رو روشن کردم و پک محکمی به ان زدم...حتی از شنیدن صدای فریادش هم آرام نمیشدم...یکی از بطری های هفتاد ساله ام رو بیرون کشیدم و یک ضرب بالا رفتم...اما ان هم آرامم نکرد...ارام نمیشدم...ارام نمیشدم تا وقتی که ان کیف رو بدست میاوردم...انقدر به گیلان فشار وارد کردم که لیوان در دستم خرد شد...شیشه ای که در دستم فرو رفته بود رو بیرون کشیدم و روی صندلی چرخ دار نشستم...همان لحظه قسم خوردم که همانند این لیوان ان دختره ی خیابانی رو هم خوردم...

در با صدای بدی باز شد و در پی ان بهزاد با سروصورتی خونی و کبود به زمین افتاد...انقدر کتک خورده بود که دیگر توان سرپا ایستادن رو هم نداشت...خودش رو روی زمین کشید و بلند زیر گریه زد...

این اولین بار بود که صدای گریه بهزاد رو میشنیدم...با اینکه پسری با احساس و مهربان بود اما هیچوقت گریه اش رو ندیده بودم...حتی لحظه ای هم دل نسوزوندم...سال ها بود که فهمیده بودم کارم بر خانواده ام ارجع ترند...سال ها بود فهمیده بودم که دیگر پسری ندارم...سال ها بود فهمیده بودم که پسر من جز همکار چیز دیگری نیست...

بهزاد با صدای گرفته ای گفت:

–بابا...

یقه لباسش رو در دست گرفتم و بالا کشیدمش... مطمئن بود اگر یقه لباس رو رها کنم بر زمین می افتاد... با قدرت روی کانپه پرتش کردم... صدای درد الودش بلند شد و گریه اش تشدید یافت...

موهایش رو از پشت سر کشیدم و با صدای آرامی گفتم:

–بار آخرت باشه بابا صدام می کنی...

چیزی نگفت و بی صدا اشک ریخت... فشار دست هام رو بیشتر کردم و گفتم:

–فهمیدی؟

–بله...

کنارش نشستم و با دستمال صورت خونی اش رو پاک کردم... بهزاد نسخه دوم خودم بود... با همان قیافه و تن صدای زمان جوانی ام اما... اما اخلاقش درست شبیه مهربانو بود... نمیدونم با کدوم فکر بهزاد رو وارد این بازی کردم... خودم بهتر از هر کسی میدونستم باند قاچاق با کسی شوخی نداره و یک اشتباه مساوی با مرگ خطاکاره... حالا پسرش... تنها کسی که بر اش تو این دنیا باقی مانده دست به خطایی زده که به هیچ عنوان قابل جبران نیست...

با حوصله صورتش رو تمیز کردم و نایلون یخ رو روی صورت ورم کرده اش گذاشتم تا کمی از کبودی های دور چشمش کم شود...

–لجبازی رو تمومش کن بهزاد... بگو اون دختر کجاست...

دوباره شانه هایش لرزید و سرش رو داخل سینه ام پنهان کرد...

–بابا به خدا نمیدونم... باور کنید... اون شب مهمونی رو اصلا یادم نیست... اونقدر مست بودم که لاله رو فراموش کرده بودم...

فشاری به شانه هاش وارد کردم و گفتم:

–اون کیف برای سازمان مهمه بهزاد... میدونی اگه پیدا نشه چی میشه؟

سرش رو از روی سینه ام برداشت و با دست های لرزان صورتش رو پوشاند و گفت:

–بابا... مریم....

دستمال رو با عصبانیت رو میز کوبیدم و گفتم:

–مریمو زهرمار... پسره احمق انگار حالت نیست... میخوان بکشنت... میفهمی؟

قطره اشکی روی صورتش خط انداخت و گفت:

–مهم نیست... من فقط نگران مریم...بابا مواظبش هستی؟!–

دستی بین موهام کشیدم و کلافه مشغول راه رفتن شدم...بهبتر از هرکسی میدونستم که بهزاد چقدر مریم رو دوست داره...پسر مغرورم حاضر بود جونش رو بده ولی مریم خاری تو پاش نره...حالا چطور بهش میگفتم...چطور بهش میگفتم مریمش رو کشتن...

یک سال پیش...

عکس رو با دقت نگاه کردم و در اعماق قلبم برای دختر جوان غصه خوردم...برای این کار زیادی جوان به نظر میرسید...دکمه زیر میز رو فشار دادم و دوباره نگاهم رو به عکس دوختم...همیشه برای اینکار دست روی زیباترین ها می گذاشتن اما این دختر هیچ زیبایی خاصی نداشت نمیدونستم چرا رئیس انتخابش کرده...در باز شد و در پی ان سعید وارد شد...

–اقا این پسره اومده میگه تا اقا رو نبینم نمیرم...چیکارش کنم؟!–

قهوه ام رو مزه مزه کردم و گفتم:

–کدوم پسره؟!–

–میگه به اقا بگو مارمولک خودشون میفهمن...–

پوزخندی زدم و گفتم:

–بذار بیاد تو...ایراد نداره...–

به طرف میز خم شدم و فنجان رو روی میز گذاشتم...عکس رو داخل کنشو گذاشتم و منتظر به در خیره شدم...

–سلام اقا...–

با انزجار نگاهش کردم...حتی لایق این نمیدونستم که بخواد خاک روی کفشم رو پاک کنه چه برسه به اینکه بخوام جواب سلامش رو بدم...

–کارت رو بگو زود گورت رو گم کن...–

دستی زیر بینی اش کشید و گفت:

–چند وقت پیش یکی از نوچه هاتون دنبال پیدا کردن یه کیس جدید میگشت منم در عوض گرفتن پول دوستم رو بهش معرفی کردم...–

حرفاش جالب شده بود...پس این دفعه اسی خان خودش وارد عمل شده بود...

–خب حالا اینجا چیکار میکنی؟!–

–من دختر رو معرفی کردم ولی هیچ پولی بهم ندادن...

پوزخندم عمیق تر شد و گفتم:

–پس بگو برای چی اومدی...

اخمی کردم و ادامه دادم... اینجا برای گشته گداهایی مثل تو چیزی پیدا نمیشه... زود گورت رو گم کن تا نادم سلاخیت کنن...

چشماش گرد شد و از ترس قدمی به سمت عقب برداشت...

عکس رو از داخل کشو بیرون کشیدم و گفتم:

–بیا جلو...

ترس رو از تو چشماش خوندم... این بار با صدای بلند زیر خنده زدم... با صدایی که هنوز خنده درش موج میزد گفتم:

–بیا جلو... کاریت ندارم...

عکس رو به طرفش گرفتم و گفتم:

–میشناسی؟!

سری تکان داد و گفت:

–بله اقا... همان دختریه که خودم معرفی کردم... لاله... بچه ها بهش میگن فریره... اخی میدونید خیلی تو دزدی تند و تیزه... برای همین بهش میگیم فریره...

سری تکان دادم و گفتم:

–میدونی کجا زندگی میکنه؟!

–بله اقا... میدونید...

حوصله پرچونگی هاش رو نداشتم دستم رو بالا اوردم و گفتم:

–بس... ادرس رو بده به بچه ها خودت هم برو...

سرخوده سری پایین انداخت و گفت:

–چشم اقا...

وقتی بیرون رفت تلفن رو برداشتم و گفتم:

–سعید ادرس رو ازش بگیر یه پولی هم بهش بده...

–چشم اقا...–

تلفن رو قطع کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم...دارم برات اسی خان...حالا بهت نشون میدم تک خوری کردن یعنی چی...از مادر زاده نشده کسی بتونه افراسیاب رو دور بزنه...

سیگار رو روشن کردم و رو به سعید گفتم:

–بچه ها رو بفرست دنبال این دختره...خودم با بهزاد هماهنگ میکنم...–

–چشم اقا...فقط...–

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

–نمیخواه چیزی بشنوم...برو دنبال کاری که بهت گفتم...–

به سمت تلفن رو میز رفتم و شماره ی بهزاد رو گرفتم...با پا روی زمین ضرب گرفتم و منتظر جواب شدم...–

–بله...–

صدایش خواب الود بود و معلوم بود از خواب بیدار شده..نگاهم به ساعت رو دیوار میخکوب شد...ساعت دو بامداد بود...دستی روی پیشانی ام کشیدم و گفتم:

–بهزاد زود بیا اینجا...–

صدایش هوشیار شد و گفت:

–چیزی شده؟!–

–نه کارت دارم...باید حضوری بهت بگم پشت تلفن نمیشه...–

–بابا مریم حالش خوب نیست...میشه همین الان بگید...–

پوفی کشیدم و گفتم:

–یه کیس جدید برات فرستادم...مراقبتش باش...سفارشیه...–

–ولی...–

تهدید کنان گفتم:

–تمومش کن بهزاد...اگه بفهمم کم کاری کردی میدونی که چه بلایی سرت میارم...مثل همیشه باش...مقتدر...–

–مقتدر؟!–

میتونستم از پشت تلفن هم پوزخندش رو ببینم...



—کاری که بهت گفتم رو انجام بده...

و تلفن رو بدون اینکه مجالی برای حرف زدنش بهش بدم قطع کردم... روی صندلی نشستم و پک محکمی به سیگار در دستم زدم... نمی‌دونستم با این پسر باید چیکار کنم... همیشه مهربانی هایش کار دستم میداد... به وقتش خوب بلد بود گند بزند به تمام برنامه ریزی ها... اون از ازدواجش این هم از مهربانی های بیجا و بیخودش... باید به سعید میسپردم که مراقب این دختر باشد... نمیخواستم ریسک کنم و ان دختر رو از دست بدم...

با صدای زنگ گوشی از جا پریدم... دستی به چشم هایم کشیدم و تلفن رو برداشتم... تازه داشت چشمانم گرم میشد... نمی‌دانستم کدام مزاحم ایست...

صدایم خش دار شده بود...

—بله...

—بابا میفهمی داری چیکار میکنی؟ این دختر هنوز بچه است...

فریاد بهزاد گوشم رو پر کرده بود... حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم برای همین صادقانه گفتم:

—این کار بهتر از رقاصی و خود فروشی به عرب هاست...

—چی؟!

—درست شنیدی... اسی خودش این دختر رو نشون کرده... منم دورش زدم...

صدایش کلافه و نگران شد...

—میفهمید چی میگید پدر؟! اسی با کسی شوخی نداره... تاوان بازی با اسی مرگه...

—تاوان بازی با منم کمتر از مرگ نیست... اسی میخواد جای منو بگیره... میفهمی؟!

—شما هم که کم نداشتی... تو ایران هیچ ردی از شما نیست... همه اسی رو رئیس باند بزرگ قاچاق مواد و ادم میدونن نه افراسیاب خان رو...

—بهتره تماشا کنی... حوصله حرفات رو ندارم...

تلفن رو خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم... دستم رو روی میز کشیدم و عکس دختر رو برداشتم... نگاهم به چشمان سیاهش افتاد...

لاله خانم بیشتر از زیبا لوندی... چشمت برق عجیبی داره که حتی از تو عکس هم پیدااست... به گروه من خوش اومدی لاله فر فره...

\*\*\*

—همین جا پارک کن...

نگاهم روی در میخکوب شد... دختر جوانی در کنار بهزاد از خونه بیرون آمدن... با دقت به دختر خیره شدم... خودش بود... لاله... لبخندی زدم و به هوش و ذکاوت خودم افرینی گفتم... نگاه از دختر گرفتم و رو به سعید گفتم:

—حواست به بهزاد باشه... مواظب باش دختره رو پر نده...

—چشم اقا...

—اگه هم سرپیچی کرد از مریم استفاده کن... نقطه ضعف بهزاد مریمه...

برای اولین بار بود که از مریم خوش اومدم... تو این شرایط خیلی به وجودش احتیاج داشتم... میدونستم بهزاد بخاطر مریم حاضر جان همه ی ادما رو بگیره...

\*\*\*

یک ماه پیش...

گیلاس رو پر کردم و به سمتش گرفتم... با تردید نگاهی به گیلاس دستم انداخت و بدون حرف گرفت... پوزخندی زدم و با خود فکر کردم که پسرهم بهم بی اعتمادیه...

—چند روز دیگه جشن سالیانه است...

بهزاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

—شما که میدونید من تو این جشن ها شرکت نمی کنم... نه من و نه مریم...

گیلاس رو یک ضربه بالا فرستادم و گفتم:

—میدونم... ولی امسال فرق میکنه... خیلی از شیخ های عرب تو این جشن شرکت دارن پس حضور تو امسال خیلی برای ما بارزشه...

—ولی...

دستم رو بالا اوردم و گفتم:

—تو لازم نیست کاری انجام بدی... تمام کارها به عهده لاله است...

—چی؟

—اروم باش... چه خبرته... تو فقط به عنوان همراه لاله وارد اون جشن میشی...

از روی مبل بلند شد و عصبی شروع به راه رفتن کرد...

—این غیر ممکنه بابا... اون هنوز بچه است... با این بلایی که من و شما به سرش آوردیم کل زندگیش نابود شده حالا میخوای تنها چیزی هم که برایش مانده ارزش بگیره؟

لبخندی زدم و گیللاس دیگه ای پر کردم و گفتم:

–نکنه عاشق اینم شدی که اینقدر براش جاز ولز میکنی؟

صورتش از حرص سرخ شد...میدونستم اگه بخواد جوابم رو بده حتی خود منم نمیتونم باهاش طرف بشم...ولی با اینکه هیچوقت براش پدری نکرده بودم همیشه احترام نگه میداشت...

لحنش آرام تر شد...

–بابا خواهش میکنم...این همه دختر ما داخل سازمان داریم...چرا لاله؟!

–قبول کن که دختر زرنگ و باهوشیه...علاوه بر بدست آوردن اون جام میتونه برای همیشه از گروه جدا بشه...

پوزخندی زد و گفت:

–ازادی به قیمت از دست دادن باکرگی و دنیای دخترانه اش؟!

–اون دختر عروس هزار داماده...یادت نرفته که اسی فکر میکنه لاله الان تو دبی بغل شیخ های عرب...همسر یک نفر بودن خیلی بهتر از عروس هزار نفر بودن...

–بابا...

–نزار مریم رو به عنوان هدیه برای اسی بفرستم دبی...

سکوت کرد و لاله رو قربانی عشق خودش به مریم کرد...اون جام چیزی نبود که بذارم خیلی راحت از دستم خارج بشه و تنها کسی که قادر به بدست آوردن جام بود اون دختر بود...تو این چند ماه برخلاف سازهای ناکوکی که سر میداد خیلی خوب از پس پسرهای برمی اومد...زیبا نبود ولی افسونگر جادویی بود که مردهای سرد و سنگی رو هم از پا می نداشت چه برسه به اون شیخ های عرب که با یه غرقمیش سگ ها هم خمار میشن...

به عکس جام خیره شدم و غرق در لذت که تا چند روز دیگه این شی گران بها رو میتونم با انگشتای خودم لمس کنم...لبخندی از این حس خوشایند روی لب هام نشست...

\*\*\*

زمان حال...

لاله...

با وحشت از خواب پریدم...دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم...اب دهنم رو قورت دادم و پتو رو با پا کنار زدم و با گیجی به سمت اشپزخانه رفتم...شیر اب رو باز کردم و دست های لرزونم رو زیر اب گرفتم...با برخورد اب با صورتم از جا پریدم و هوشیار شدم...صورتم رو با حوله خشک کردم و روی موزاییک های اشپزخانه نشستم...دیگه از اون گیجی اول خبری نبود ولی به جاش استرسی به جونم افتاده بود که از هر دردی طاقت فرساتر بود...

با صدای باز شدن در تکانی به خودم دادم و از جا بلند شدم... دستام بی اراده روی سرم کشیده شد... روسری سرم بود پس جای نگرانی نبود... چند بار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم از این التهاب درونی کمی کم کنم... روسریم رو مرتب کردم و زیر لب بسم الله گفتم و وارد حال شدم... زیر لب سلامی کردم و به سمت پتو رها شده وسط اتاق رفتم... از شدت خجالت سرخ شده بودم... نمیخواستم فکر بدی پیش خودش بکنه... پتو رو تا کردم و گوشه اتاق گذاشتم... سرم رو بالا آوردم و گفتم:

– اقا من...

حرفم رو فراموش کردم... با تعجب به مرد خیره شدم... نگاهم روی عمامه ی سرش ثابت ماند و کم کم به لباسش رسید... نمیدونستم اون لحظه باید چی بگم... اصلا چی داشتم بگم... من... داخل خونه یه روحانی... وای خدای من بدشانسی از این بدتر...

– امرتون رو بفرمایید...

امر من؟! امر چی بود؟! اصلا چی میخواستم بگم بهش... وای خدایا دارم دیوانه میشم... لاله زودتر تا کند نزدی باید از اینجا بری... هرچی سوتی دادی بسه دختر...

کجا بری دختر خوب؟! این بهترین فرشته زندگیته... شانسان فقط یه بار در خونه ی ادم رو میزنه...

شانسان؟! کدوم شانسان احمق؟! نمی بینیش... لباس تنش رو ببین... یارو روحانیه...

خوب باشه... چه بهتر... لاله یه بار تو عمرت به حرف گوش کن... باور کن تنها کسی که میتونه کمکت کنه همین مرده...

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم... رفته بود...

نه میخواستی برای تو تا شب همین جا یه لنگه پا بایسته... بدبخت رو دو ساعت الاف خودت کردی بعد لال جلوش ایستادی...

با حالی نزار روی زمین نشستم و پاهام رو داخل شکمم جمع کردم... سرم رو روی زانو هام گذاشتم... تازه داشتم میفهمیدم این استرسی که داشتم برای چی بود... باید هرچه زودتر از این خونه میرفتم... این مرد اگه میفهمید من کی ام و چیکاره ام یک لحظه هم معطل نمیکرد و تحول پلیسم میداد... اراه باید میرفتم... باید میرفتم... کیف رو برداشتم و به سمت در خونه رفتم... کفش هام رو با عجله پا کردم و از پله ها پایین اومدم...

– جای میرید خواهر؟

جیغی کشیدم و قدمی به سمت عقب برداشتم...

– نمی خواستم بترسونمتون... ببخشید...

یا خدا... این از کجا پیداش شد... نکنه جنه و من خیر ندارم... این که تا الان داخل بود...

انگار حرف نگام رو خواند... برای همین گفت:

– اتاق من رو به حیاط در داره...

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و مطمئن شدم که حداقل جن نیست...

به سمت در حیاط رفتم و در رو باز کردم...

لاله داری چیکار میکنی؟! میدونی اگه اون مردا ببیننت چی اتفاقی می افته؟! لاله احمق نشو...

دستم از در جدا شد... راست میگفت اگه اون مردا میدیدنم دیگه هیچ راه فراری نبود... خدایا چیکار کنم...

لاله دور و ورت رو ببین...

نگاهم روی مرد ثابت ماند... لبخندی شیطنت امیز روی لبم نشست... فکر خیلی خوبی بود...

لبه حوض نشستم و پاهام رو داخل شکم جمع کردم و با ظاهری گرفته و مغموم گفتم:

–میشه باهم حرف بزنیم...

مرد متعجب گفت:

–حتما...

صدام رو غمگین کردم و گفتم:

–باور کنید این حرفا واقعیه...

اره جون عمت... تو اگه یه روده راست تو شکمت داشتنی که من این همه عذاب نمیکشیدم...

–وقتی پدرم مرد مادرم دوباره ازدواج کرد... مرد بدی نبود... منم دوسش داشتم و به جای پدرم قبولش کرده بودم ولی نمیدونستم که این عوضی میشه قاتل مادرم و ملکه عذاب من... دو هفته بعد از مرگ مادر وارد اتاقم شد...

سرم رو پایین انداختم و حرفم رو قطع کردم... میخواستم باور کنه که یاد اون صحنه افتادم و ناراحتم...

–الانم افرازش تا اینجا تعقیب کردن... باور کنید اگه مجبور نبودم وارد خونه شما نمیشدم...

صدام رو گرفته تر کردم و گفتم:

–اقا...

–بفرمایید؟!!

–میشه کمکم کنید؟!!

با حالتی متعجب گفت:

–من؟! چه کمکی از دست من برمیاد...؟!!

ذوق کرده از اینکه داستاتم رو باور کرده و حاضر به کمک شده... سعی کردم خودم رو اروم نشان بدم...

– ببینید کسی هنوز این دورورا هست...

برای اولین بار چند ثانیه خیر نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی از خونه خارج شد...

نفسم رو با راحتی بیرون دادم و عضله های صورتم کشیده شد و بعد از مدت ها لیخندی از ته دل زدم... با پاهام رو زمین ضرب گرفتم و گوشه ناختم رو با استرس جویدم... تنها چیزی که تو این لحظه میخواستم شنیدن خبر رفتن اون مردا بود ولی ته دلم عجیب نگران و ناامید بودم... در باز شد و با استرس از جا پریدم و به قیافه مرد خیره شدم... از صورتش هیچ چیزی رو نمیشد فهمید...

– رفته بودن؟!

با همان سر به زیر انداخته گفت:

– نه...

بادم خالی شد و با صورتی گرفته لب حوض نشستم... کم مانده بود اشکم سر از زیر بشه...

– یعنی یه کیف اینقدر ارزش داشت...

مرد سرش رو با تعجب بالا گرفت... دستم رو محکم روی دهنم کوبیدم... خاک برسرت لاله... گند زدی احمق... وای خدا حالا چطوری بهش توضیح بدم؟!

مرد حرفی نزد و به سمت اتاقش رفت... از حالت صورتش میشد فهمید که به حرفام شک کرده... تو چشماتش یه حسی بود... مثل سرزنش...

لبه تخت نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم... چرا اینقدر این کیف براشون ارزش داشت؟! یعنی یک میلیون اینقدر براشون ارزش داشت که تا الان برام به پا گذاشتن... یک میلیون که در برابر ثروت اینا هیچ بود... کلافه دستی به موهای از شال در اومدم کشیدم... هیچ جایی رو برای رفتن نداشتم... بیشتر از این هم نمی تونستم اینجا بمونم... نه خودم میخواستم با یک مرد تنها بمونم و نه اون مرد روحانی حاضر میشد من رو تو خونه اش نگه داره... بهزاد هم... وای خدای بهزاد... تو این چند روز اصلا حواسم به اون نبود... تمام ذهنم فقط روی یه چیز متمرکز شده بود... پول... درست بود زیاد نبود و نمی تونستم بیشتر از دو سه ماه رو باهاش سر کنم ولی برای منی که چندین ماه با اون کار کتیف و اون ادما زندگی کرده بودم تنها سرمایه ای بود که میشد باهاش فرار کرد و ازاد شد... مطمئن بودم اگه تا یک سال هم اینجا خودم رو حبس کنم اون مردا نمیرن... این کیف انگار خیلی براشون ارزش داشت که ول کن ماجرا نبودن... دستی به کیف کشیدم و با خودم فکر کردم که این کیف نمی تونه یه کیف معمولی باشه... اون ادمای خوش گذرون و بی غم کسایی نبودن که بخوان برای چند میلیون ناقابل اینقدر به خودشون زحمت بدم... کیف رو با دقت نگاه کردم... تو چی داری که صاحب همه رو برای پیدا کردنت بسیج کرده...

کیف رو روی تخت گذاشتم و به سمت در رفتم... از لای در نگاهم رو به بیرون دوختم... کوچه خلوت خلوت بود... شاید اون مرد بهم دروغ گفته باشه... از کجا معلوم که اون مردا نرفته باشن...

احمق نشو لاله... اون مرد چرا باید همچین دروغی بگه... دیشب هم که دیدی از خونه بخاطر تو رفت بیرون... این مرد اگه عوضی بود همون دیشب کارش رو انجام میداد...

راست میگه... اگه میخواست کاری انجام بده همون دیشب میتونست... سرم رو تکان دادم و با خودم گفتم غیر ممکنه که مرد همچین دروغی بگه...

نگاهم به پیرزنی افتاد که به سختی سبد سبزیش رو حمل میکرد... دل بر اش سوخت... کاشک میشد برم کمکش... معلوم بود که داره به سختی راه میره... ناخوداگاه نگاهم روی چادر سرش ثابت ماند... چشمام گرد شد... چرا زودتر به فکر خودم نرسیده بود... محال بود با وجود چادر اون مردا بشناسنم...

حالا چادر میخوای از کجا پیدا کنی؟!

مرد... مطمئنا تو وسایلت یه چادری چیزی میزی پیدا میشه... مگه نه؟!

اخره مگه اون زنه که چادر داشته باشه؟!

حالا شاید مال خواهری مادری چیزی پیشش باشه...

به سمت در اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم... در با مکث چند ثانیه ای باز شد...

مرد با همان سر به زیر انداخته گفت:

–بفرمایید کاری داشتید؟!

محو بوی عطرش شده بودم... با خودم گفتم مگه روحانی ها هم از این عطرا میزنن...

چرت نگو لاله... حرفت رو بزن...

–میشه به من یه چادر بدید..

چشماس گرد شد و گفت:

–چادر؟!

سری تکان دادم و بدون حرف خیره نگاش کردم...

–چادر مادرم هست... ولی فکر کنم بر اتون کمی کوتاه باشه...

–مهم نیست...

–چند لحظه...

چادری به سمتم گرفت و گفت:

–بفرمایید...

با خوشحالی چادر رو گرفتم و گفتم:

–ممنون... فقط من نمی تونم بهتون پیش بدم...

– قابل شما رو نداره... برای شما...

لبخندی از سر تشکر زدم و چادر رو روی سرم انداختم... پارچه لیزی داشت و مدام از رو سرم لیز میخورد... به سختی چادر رو روی سرم درست کردم و کیف رو زیرش قابلم کردم... رو به مرد با لبخند گفتم:

– هیچوقت لفتتون رو فراموش نمیکنم... هر کی جای شما بود...

– کاری نکردم... شما هم جای خواهر من...

در رو باز کردم و با بسم الله از خونه خارج شدم...

– جای رو دارید برید...

خوشحال شدم از اینکه یکی پیدا شده که نگرانمه... لبخندی زدم و گفتم:

– بله... خدا حافظ...

– خدا حافظ...

چادر رو جلوی صورتم گرفتم و به ارومی قدم برداشتم... از شدت استرس دستام می لرزید... نگاهم به کوچه کناری دوخته شد... روی ماکسیمای مشکی رنگ و ان مردها ثابت ماند... سعی کردم چشم از ان ها بگیرم و به راه خودم ادامه بدم ولی حرکت مردمک هایم دست خودم نبود... با پاهایی لرزان از جلوی مردها گذشتم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم... نگاه یکیشون رو از پشت سر به خوبی حس میکردم ولی میدونستم اگه الان خودم رو ببازم باید قید همه چیز رو بزنم... سعی کردم اروم باشم و به ارومی قدم بردارم... به خیابان اصلی که رسیدم از شدت استرس کنار دیوار نشستم و چادر رو روی صورتم انداختم... بدنم از شدت استرس می لرزید و هیچ کاری برای کنترل این لرزش از دستم بر نمی آمد... چند دقیقه ای گوشه خیابون نشستم تا حالم کمی بهتر بشه... دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم... روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر رسیدن اتوبوس شدم... با رسیدن اتوبوس سیل عظیم جمعیت به سمت درهای باز شده هجوم بردند... به زور خودم رو از بین خانم ها عبور دادم و روی صندلی انتهایی جای گرفتم... سرم رو به شیشه چسباندم و سعی کردم کمی بخوابم...

– خانم... خانم بلند شوید...

چشمام رو با سختی باز کردم... اولین چیزی که دیدم تصویر تار مردی بود... چند بار پلک زدم تا توانستم تصویر مرد رو بهتر ببینم...

– بلند شو... این آخرین ایستگاهه...

نگاهم روی صندلی های خالی چرخید و روی صورت مرد برگشت... با خستگی از روی صندلی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم...

– چند میگیری برای یه شب؟!

با حرفش سر جام میخکوب شدم... به گوشام اعتماد نداشتم... فکر میکردم اشتباه شنیدم... یا شایدم میخواستم خودم رو به ندونستن بزنم...

– نگفتی چند می گیری؟!



صدای چندش اورش دوباره تو گوشام زنگ خورد و حالم رو بدتر کرد...میخواستم چیزی بارش کنم ولی حالم اونقدر بد بود که نای حرف زدن رو هم نداشتم...خودم رو به بیخیالی زدم و سعی کردم یاوه گویی های مرد رو فراموش کنم...

نمیدونستم کجام و چقدر از خونه روحانی دور شدم...نگاهم به پارک سر خیابون افتاد...با قدم های بی جون خودم رو به پارک رسوندم...روی نیمکت فلزی و یخ زده پارک نشستم...سرما به وجودم تزریق شده بود...دندونام از شدت سرما به هم میخوردن و هیچ اراده ای برای کنترلشون نداشتم...چشمام تار میدید...دوست داشتم چشمام رو ببندم و بخوابم...بی توجه به مکانی که درش قرار دارم سرم رو روی میله های سرد نیمکت گذاشتم و چشم هام رو بستم...

—بردار کیف رو...

—باشه هولم نکن...

—احمق عجله کن...داره بیدار میشه...

صدای گفتگو دو نفر مدام تو گوشم بود و زمزمه ها هر لحظه بیشتر میشد...پلک هام به ارومی باز شد و نگاهم روی صورت وحشت زده پسری ثابت ماند...تا به خودم بجنبم ترک موتور نشست و داخل سیاهی شب گم شد...با درماندگی روی زمین نشستم و به حال خودم زار زدم...حالا میخوای چیکار کنی لاله؟! بدون پول...بدون خونه...سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و از ته دل زار زدم...خدایا چرا من...چرا داری با من اینکار رو میکنی...تو که میدونی من جایی رو ندارم...تو که میدونی من کسی رو به جز تو ندارم...چرا داری با من بازی میکنی...خدایا چرا!!

فریادم رو تو گلو خفه کردم و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم...گریه فایده ای نداشت...باید دنبال راه می گشتم...اگر تا صبح اینجا می موندم طعمه صدتا گرگ بدتر از بهزاد می شدم...

نگاهم به دو مردی افتاد که روی نیمکتی نشسته بودند...تنها راهی که اون لحظه به ذهنم میرسید همین بود...با قدم های لرزان و وارفته به سمت مردها رفتم و گفتم:

—بخشید اقا...

لبخند مرد جمع شد و با نگاهی متعجب نگاهم کرد و گفت:

—بفرمایید!!

اب ذهنم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...به کاری میخواستم تن بدم که هیچوقت در ذهنم هم به ان فکر نکرده بودم...زبونم رو تر کردم و با صدای لرزونی گفتم:

—میشه...میشه...

چشمام رو بستم و با صدایی تحلیل رفته ادامه دادم...

—میشه چند تا بلیط اتوبوس به من بدید!!

چشمام رو باز کردم و نگاهم روی صورت بهت زده مرد ثابت موند...به ارومی پلک زد و گفت:

—بلیط ندارم اما...

نمیخواستم فکر کنه گدام... نمیخواستم...

سرم رو پایین انداختم و تشکری زیر لب کردم و از پارک خارج شدم... چشمم می سوخت و اشک هام دیدم رو تار کرده بودن... دستی به صورت یخ زده ام کشیدم و چادر رو بالاتر کشیدم و به راهم ادامه دادم... نمیدونستم میخوام کجا برم فقط میدونستم باید برم... باید برم...

—خانم... خانم صبر کنید...

با کشیده شدن چادر به عقب برگشتم و نگاهم رو به مرد دوختم... همان مردی بود که ازش درخواست بلیط کرده بودم... چند لحظه ای صبر کرد تا کمی نفسش جا بیاید...

مقداری پول به سمتم گرفت و گفت:

—بفرمایید...

—من گدا نیستم...

—میدونم خانم... منم نگفتم شما خدایی نکرده گدا هستید... این پول رو بگیرید...

—ولی...

—ولی نداره... درست نیست تا این موقع شب تو خیابون باشی...

راست میگفت... اگر پول رو نمی گرفتم باید تا خود صبح در خیابان ها میچرخیدم... دست های لرزانم رو بالا بردم و پول رو گرفتم...

—ممنونم...

لبخند زیبایی زد و گفت:

—تشکر لازم نیست... زودتر برید خونه... خداحافظ...

زیر لب خداحافظی کردم و به دور شدنش خیره شدم... دور شد... انقدر دور که مانند نقطه ای در سیاهی شب ناپدید شد...

نگاهم به پول های کف دستم افتاد... دستم رو مشت کردم و لبخندی زدم... هنوزم هم جای امید بود... هنوز هم در شهر گرگ ها بره هایی پیدا میشدند که گاهی دستت را بگیرند...

از اتوبوس پیدا شدم و چادر رو روی صورتم کشیدم و با ترس پا به کوچه های پی در پی محله روحانی گذاشتم... نمیخواستم... نمیخواس تم به ان خانه برگردم ولی تنها جای امن برای من همان جا بود... در کنار ان مرد روحانی... از کوچه های تاریک گذشتم و دوباره به کوچه بن بست رسیدم... به خانه نجاتم...

با قدم های آرام به سمت خونه قدم برداشتم... دستم رو روی زنگ بلبلی گذاشتم و فشار آرامی به زنگ وارد کردم... بعد چند ثانیه در به آرامی باز شد و در پی ان قامت بلند بالای مرد روحانی...

با شرمندگی سر به زیر انداختم و گفتم:

—سلام...

—سلام...

—میشه پیام داخل...

چند لحظه ای مکث کرد و بی حرف کنار رفت... اجازه ورود صادر شده بود... پس تعلل جایز نبود... سریع وارد خونه شدم و لبه حوض نشستم... دستم رو داخل اب سرد فرو کردم و مشتت اب به صورتم پاشیدم... چشم های خواب الودم باز شد و کمی هوشیار تر شدم... با دیدن حوله روی تخت نگاهم به سمت اتاق مرد کشیده شد... حوله رو روی صورتم انداختم و عطر خوشش رو به ریه هام کشیدم... بوی گل میداد... گل یاس... حوله رو در دست فشردم و چادر رو روی طناب انداختم و وارد خونه شدم... شدیدا احساس گشنگی میکردم اما حوصله غذا خوردن هم نداشتم... تنها چیزی که اون لحظه میخواستم یه بالشت بود که سرم رو روش بذارم و چشم های تب دارم ر بیندم...

\*\*\*

با صدای زنگ در از خواب پریدم... سرم درد میکرد و چشمام تار میدید... همیشه وقتی سردرد میگرفتم تاری دید هم باید تحمل میکردم... کمی صبر کردم ولی انگار مرد هم خونه نبود... صدای زنگ خونه دوباره بلند شد... طرف هر کی بود انگار قصد رفتن هم نداشت... سرسری ابی به صورتم زدم و به سمت حیاط رفتم... میترسیدم در رو باز کنم... از اینکه اون مردها پشت در باشند... بلاچار به سمت در رفتم... نفسم رو بیرون دادم و با استرس در رو باز کردم...

—سلام...

با دیدن زن لیخندی زدم...

زن چادری با سوزن نگاهی بهم انداخت و گفت:

—حاج اقا نیستن!؟

—نه...

—پس بعدا مزاحمتون میشم...

نگاهم روی کاسه اش ثابت موند و گفتم:

—منم میتونم اون اش رو به حاج اقا بدم...

لب گزید و گفت:

—شرمنده... بفرمایید...

لیخندی زدم و کاسه رو برداشتم و با لذت بو کشیدم و گفتم:

—بوش که عالییه... طعمش هم حتما از بوش عالی تره...

زن از تعریفم لب به خنده گشود و گفت:

–نوش جان... نذریه...

–قبول باشه...

–ممنون... شما همسر حاج اقا هستید؟!

لبخند روی لبم خشک شد... چی باید میگفتم؟! اگه میگفتم نه نمیگفتن بیه دختر جوون تو خوشن چی کار میکنه؟!

–بله... تازه ازدواج کردیم...

صحبت های زن همسایه انگار گل انداخته بود... با لبخند گفت:

–اخه روز اسباب کشی نبودید... فکر کردیم حاج اقا تنها زندگی میکنن... در هر صورت به این محل خوش اومدید...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

–ممنونم...

چادرش رو بالاتر کشید و گفت:

–من دیگه باید برم... بعدا بهتون سر میزنم...

سر نزدی هم نزدی عزیزم...

–حتما... خوش حال میشم...

در رو محکم بستم و با عصبانیت به سمت اشپزخونه رفتم... کاسه اش رو روی میز کوبیدم و کلافه شروع به راه رفتن کردم... گند زدی لاله... این چه حرفی بود زدی؟! چرا گفتم زنتی؟!

اگه این رو نمی گفتم پس چی میگفتم؟! زنه پیش خودش فکر بد میکرد...

میدونی اگه بفهمه چی میشه؟!

میفهمه که میفهمه... به درک... با این کارم ابروش رو خریدم...

نگاهم به کاسه اش افتاد... دیگه هیچ میلی به خوردن نداشتم... اش رو داخل یخچال گذاشتم و به سمت حیاط رفتم....

\*\*\*

حاج اقا...

کتاب رو تو دستم جا به جا کردم و دستم رو داخل جیب شلوارم فرو بردم و دنبال کلید گشتم... ای بابا پس کلیدم کجاست؟! کتاب رو زیر بغلم گذاشتم و دستم رو داخل جیب دیگه ام فرو بردم... پس این کلید کجاست؟! نکنه با خودم نیاورده باشم... ای بابا...

چرا ناراحتی داداش... یه هلو تو خونه ست... زنگ بزن اون باز کنه...

سرم رو تکون دادم و با خودم گفتم... ببند دهن تو...

باش من ساکت میشم ولی باز م میگم هلو تکیه...

پوفی کشیدم و دستم بلاچار به سمت زنگ رفت...

—سلام حاج اقا...

به سمت زن همسایه برگشتم و سر به زیر انداختم و گفتم:

—سلام حاج خانوم... خوب هستید؟! اقای جابری خوب هستن ایشالا؟!

چادر رو جلو کشید و گفت:

—به مرحمت شما... سلام دارن خدمتتون... راستش دم ظهر براتون اش نذری اوردم خانمتون در رو باز کردن... ماشالا حاج اقا... ماشالا... یه تیکه جواهرن... چشمم کف پاشون از خانمی هیچی کم ندارن... خوش برورو... خوش سروزیون... خدا براتون نگهشون داره...

چشمم گرد شد و گفتم:

—زنم؟! زنم کجا بود؟!

—وا حاج اقا داخل خونن دیگه...

با چشمایی که هنوز پر از تعجب بود زنگ رو فشار دادم و منتظر و مضطرب کنار در ایستادم... زن هم انگار قصد رفتن نداشت... لبخند دستپاچه ای زدم و دعا کردم که در زودتر باز بشه...

در باز شد و دختر جوان با سروشی اشفته نمایان شد... با دین موهای بازش سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم... حیا نمیکنه با این وضع اومده بیرون...

نه همه مثل تو باشن خوبه...

—سلام عزیزم... خسته نباشید...

چشمم بیشتر گرد شد و با بهت به دختر نگاه کردم... این چی داشت میگفت برای خودش؟! عزیزم دیگه کی بود؟! با تعجب به دورورم نگاه کردم... شاید با کس دیگه ای بود...

دیوونه این جا که جز تو و اون زن فضول کس دیگه ای نیست...

–سلام خانم خوب هستید؟! احوال شما؟!–

–مرسی... مزاحم نمیشم... با اجازه...–

با گیجی برای زن سری تکون دادم... دختر از جلوی در کنار رفت و با صدایی اروم گفت:

–بیا تو دیگه... منتظر دعوت نامه ای؟!–

لب گزیدم و خودم رو کنترل کردم تا چیزی بهش نگم... خیلی خودم رو کنترل کرده بودم از خونه پرتش نکنم بیرون... با عصبانیت وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم و در رو به هم کوبیدم...

صداش رو شنیدم که گفت... یارو دیوونه ست...

کتاب رو روی میز پرت کردم و دستی بین موهام کشیدم... ای دختره پرو به من میگه دیوونه... تقصیر منه که به این جا دادم...

ناراحت نباش... بالاخره یکی فهمید تو دیوونه ای... این که تازگی نداره...

تا خواستم جوابی به خودم بدم در به شدت باز شد...

–ناهار حاضره...–

حرف داخل دهنم موند... دهنم از تعجب باز موند و با چشم های باز شده به جای خالی دختر نگاه کردم...

–مردی؟! بیا دیگه...–

خونم به جوش اومد... هیچکس تا به حال با من اینطوری حرف نزده بود... باید تکلیف این دختره ی پرو و بی حیا رو امروز یک سره میکردم... بیش از حد دیگه داشت جلون میداد...

در نیمه باز رو محکم کنار زدم و با صورتی سرخ شده از عصبانیت نگاهم رو به دختر دوختم... بی توجه به من کنار سفره نشسته بود و مشغول خوردن بود... احساس میکردم دمای بدنم به صد درجه رسیده... دست هام مشت شد و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

–این چه وضعیه خانم... پدر و مادرتون بهتون یاد ندادن جلوی یه غریبه باید چطور رفتار کنید؟!–

نگاه بیخیالش رو به صورتم دوخت و با دهنی پر گفت:

–نه...–

کنترلم رو از دست دادم و با داد گفتم:

–منو مسخره کردی؟! زود جل و پلاست رو جمع میکنی از این خونه میری بیرون فهمیدی؟!–

برق ترس رو تو چشماش دیدم اما به یک ثانیه هم نرسید که شد همان دختر بیخیال... با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

—هو درست صحبت کن...صدمات رو برای من بلند نکن که من صدام از تو خیلی بلند تره...

از زبون درازیش حرمم گرفته بود...انگار نه انگار داشتم با یه دختر حرف میزدم...حیا رو خورده ابرو رو قی کرده بود...

—چرا نمیرید؟!جا خواستید که بهتون دادم...ابروی منم که جلوی در همسایه با معرفی خودتون به عنوان همسرم بردید..لطفا از این خونه برید...

لبخندی زد و با پرویی تمام گفت:

—ادم که زنش رو بیرون نمیکنه...بعدش باید از خدات باشه زنی مثل من داشته باشی...

صدام رو دوباره بلند کردم و گفتم:

—یه نگاه به تیپ من و خودت بنداز...شما فقط با اینکار ابروی منو بردید..

دخترک بی حیا با لبخندی موزی گفت:

—خب بذار بمونم...قول میدم ابرو رفته ات رو بخرم...

با دهنی باز نگاهش کردم و گفتم:

—میفهمید چی میگید؟!لطفا هرچه زودتر از اینجا برید...

—خب بذار بمونم...من چی کار تو دارم اخه...

راست میگو بچه...بذار بمونه...تو هم از تنهایی در میاره...

—خانم محترم لطفا از اینجا برید...مگه خودتون خونه و زندگی ندارید؟!فک و فامیلی ندارید برید پیش اونا...

—هیچکس رو ندارم...

پوفی کشیدم و گفتم:

—اصلا شما چیکاره اید؟! اون ادما کین؟!چرا دارید فرار میکنید?!!

ساکت شد و قدمی به سمت عقب برداشت...

ترس رو تو چشمش دیدم...نمیدونستم این ترس از چی نشات گرفته...دلم برای چشم های به اشک نشسته اش سوخت...لبم رو تر کردم و با صدای ارومی گفتم:

—شرمنده...قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم...میشه بشینید با هم صحبت کنیم?!!

با تردید نشست و سرش رو پایین انداخت...

– شما به من گفتید افراد ناپدریتون دنبالتونه...درسته؟!

با صدای اروم و گرفته ای گفت:

–بله...

–خب من میتونم باهاتون تا پاسگاه پیام...

با ترس گفت:

–پاسگاه؟!

سری تکان دادم و گفتم:

–بله...مملکت که بی صاحب نیست...اون مرد شما رو اذیت کرده و شما به راحتی میتونید ازش شکایت کنید...

با لکنت گفت:

–من که ازش مدرکی ندارم...

–شما از چی میترسید...مطمئن باشید پلیسا کمکتون می کنن...

–من حتی اگه مدرکی هم داشته باشم اون مرد اینقدر دم کلفت هست که براحتی پرونده رو مختومه کنه...

دستی به محاسنم کشیدم و گفتم:

–پس میخواین چیکار کنید؟!

باچشم هایی که هنوز اشک درونش موج میزد گفت:

–بذارید اینجا بمونم...بخدا همه کار براتون میکنم...خونه رو تمیز میکنم...اشپزی میکنم...لباساتون رو میشورم...

لبخند نامحسوسی زدم و تصویر دخترک زبون دراز رو حین کار کردن ترسیم کردم...

–بحث،این نیست خواهر من...درست نیست یه دختر جوون تو خونه یه مرد غریبه باشه...میفهمید منظورم رو؟!

–شما درست میگی ولی من که جایی رو ندارم...قول میدم جلوتون روسری بپوشم...

لبخندی رو لبام نشست و گفتم:

–خواهر من...



—خواهش میکنم حرفی از رفتن نزنید... شما هر جور که بخواین من رفتار میکنم... خواهش میکنم ازتون... حاج اقا... شما چطور میتونید اجازه بدید یه دختر جوون و بی پناه تو کوچه و خیابون سرگردان بشه... اگه خواهر خودتون بود...

دستم رو بالا اوردم و گفتم:

—بنده خواهر ندارم خانم اگه هم داشتم اجازه...

دوباره گارد گرفت و صداش رو بالا برد و گفت:

—اجازه چی؟! احترام خودت رو نگه دار اقا... درسته کارم بهت بدجور گیره ولی مطمئن باش اجازه نمیدم نه تو نه گنده تر از تو بهم توهین کنن... شیر فهم شد؟!

جمله آخرش رو بیخ کشید که یک لحظه احساس کردم شیشه های خونه لرزید...

با عصبانیت روسریش رو سرش کرد و چادر رو از رو صندلی برداشت و سمت در خونه رفت...

غیرتت کجا رفته مرد؟! چطور دلت میاد یه دختر بی پناه رو از خونت بیرون کنی؟!

بهتره بذاری بره... دختره ی پرو...

برو دنبالش پسر... تو مرام تو نامردی نیست... بهش کمک کن... فکر کن این دخترم مثل همون بچه های بی سرپرست پرورشگاهن...

با رفتن دنبالش ابروی خودت رو بردی... دیگه ابرو برات نمیمونه... دیگه نمی تونی سر بلند کنی... کمک کیلو چنده؟! از کمک به اون بچه ها چی گیرت اومد...

برو دنبالش... با اینکار هم رضایت خدا رو جلب کردی هم بنده ی خدا رو... اشک تو چشماش رو ندیدی...

در بسته شد و تازه به خودم اومدم... به سمت در حیاط دویدم و در رو باز کردم... با قدم های بلند به سمتش رفتم و چادرش رو کشیدم...

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

—لطفا برگردید...

چادر رو با خشونت از دستم کشید و به راهش ادامه داد... جلوش ایستادم و راهش رو سد کردم و گفتم:

—مگه نگفتید چطور میتونم بذارم خواهرم شب رو تو کوچه ها بمونه... لطفا برگردید... دوست ندارم خواهرم بیرون از خونه بمونه...

به چشمام نگاه کرد و گفت:

—یعنی...

پلک هام رو بهم زدم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم... با اینکه حس میکردم تمام حرفاش دروغه ولی نمیتونستم خودم رو راضی کنم شب رو تو کوچه و خیابون بگذرونه...

–لطفا...

–سلام حاج اقا...

چشمام رو روی هم فشردم و به سمت زن فضول همسایه برگشتم... نمیتونستم از من و زندگیم چی میخواد که وقت و بی وقت پیداش میشه...

–سلام حاج خانم... احوال شما...

–سلام... شما خوب هستید؟!

–ممنون... جایی تشریف میبردید؟! و نگاهش روی پاهای بدون دمپایی ام خیره شد...

سعی در کنترل خودم داشتم... نمیتونستم باید چی جواب بدم...

–بله میخواستم برم خرید... کیف پولم رو جا گذاشته بودم حاج اقا زحمت کشیدن برام آوردنش...

–اها... خوب مزاحمتون نمیشم... با اجازه...

–با اجازه...

نفسم رو بیرون دادم و لیخندی زدم و اروم گفتم:

–مرسی... نجاتم دادید...

لیخندی زد و گفت:

–حالا حالا با این خانم درگیریم... لازم به تشکر نیست...

–بهتره بریم تو تا کس دیگه ای پیداش نشده...

\*\*\*

چند هفته بعد...

–علی امروز چه کاره ای؟!

برگه ها رو جا به جا کردم و داخل کشوی میز گذاشتم و کلید ها رو داخل جیبم انداختم...

–کار دارم باید برم خونه...

رضا خودش رو روی صندلی پرت کرد و گفت:

—حس مسئولیت پذیرت منو کشته پسر... تو که اینهمه برات خرج میکنی به کجا رسیدی؟!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

—بس کن رضا... میفهمی بس کن...

—باشه بابا... من برای خودت میگم عزیزم... تا کی میخوای خودت رو درگیر این دختر کنی؟!

دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

—نمیدونم... این روزا هیچی نمیدونم...

—چرا نمیریش دکتر؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

—دکتر؟! میفهمی چی میگم؟! اون حتی به منم اعتماد نداره... چه برسه بخوام بهش پیشنهاد بدم بریم دکتر...

—نمیدونم ولی بالاخره باید یه راهی باشه... اگه به این وضع پیش بره افسردگیست حتمیه...

—اون الانم افسردس... من میترسم به جایی برسه که دست به خودکشی بزنه...

—بس کن پسر... جنابیش نکن...

—جنابی؟! هنوزم هستن کسانی که دنبالشن... میترسم از روزی که دوباره گیر اون ادما بیافته...

—چرا نمیریش یه کشور دیگه؟!

—با کدوم پول؟!

—پدرت...

—صحبت پدرم رو نکن... دلم نمیخواد ازش کمک بگیرم...

—تنها را همینه علی... باید ببریش یه کشور دیگه... تا وقتی که اینجایی خطر هنوز اون دختر رو تهدید میکنه...

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

—باورت میشه... من حتی هنوز اسمش رو نمیدونم ولی جونم برات میره...

—علی به این فکر کردی...

–اره بهش فکر کردم... فکر کردم شاید کس دیگه ای رو داشته باشه...

–اگه ترکت کنه چی؟!–

رو به روی پنجره تمام شیشه ی اتاق ایستادم و گفتم:

–میدونی شانس بزرگی که دارم چیه؟! اون هیچ جایی رو نداره به غیر از خونه من...

\*\*\*

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و وارد کاخ پدریم شدم... کیسه داروها رو داخل دستم جا به جا کردم و از پله ها بالا رفتم... دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و فشار ارومی بهش وارد کردم... دستام میلرزید... پاهام به زمین چسبیده بود و قدرت تکون خوردن نداشتم... کی فکرش رو میکرد علی عالیخانی... پسر اردشیر عالیخانی با اون همه دبدبه و کبکبه روزی عاشق دختری بشه که حاضر نیست تو صورتش نگاه کنه... قدم اول رو برداشتم و وارد اتاق شدم... اتاق تاریک بود و سکوت وحشت اوری فضا رو دربر گرفته بود... چشمام به تاریکی عادت کرده بود... جسم نحیفش رو تونستم روی تخت تشخیص بدم... به سمت پنجره های اتاق رفتم و پرده ها رو کشیدم... چراغ ها رو روشن کردم و به سمت تخت رفتم... پاهاش رو داخل شکمش جمع کرده بود و به ارومی نفس می کشید... کنار تخت نشستیم و با لذت به چهره رنگ پریده و معصومش نگاه کردم... تو این مدت خیلی ضعیف شده بود ولی هنوزم زیبا بود... هنوزم نمکی بود... دستی روی گونه استخونی اش کشیدم و پتو رو روش مرتب کردم... چراغ رو خاموش کردم و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم... دستی روی موهای بلند و گره خورده اش کشیدم و روی تخت نشستیم... کتاب رو از داخل کتو برداشتم و عینک مطالعه ام رو به چشمم زدم...

دستی به چشم های سرخ شده ام کشیدم و کتاب رو بستم... تو اون تاریکی و با اون نور کم واقعا کتاب خوندن سخت بود... پتو رو کنار زدم و اروم کنارش خوابیدم... تا خواستم پتو رو روش بکشم متوجه قوطی دستش شدم... چراغ رو روشن کردم و با وحشت به قوطی خالی نگاه کردم... دستام میلرزید و نمیدونستم تو اون لحظه باید چیکار کنم... گیج بودم... منگ منگ...

زود باش علی داره مییره...

به خودم اومدم و سریع به سمت تلفن رفتم و شماره دکتر رو گرفتم...

–الو دکتر...–

–چی شده علی جان...–

–دکتر زودتر بیاین اینجا... دکتر خواهش میکنم بیاین اینجا...–

–باشه... باشه... اومدم...–

تلفن رو روی میز پرت کردم و به سمت تخت دویدم... جسم بی جونش رو در اغوش کشیدم و گفتم:

–پاشو...–

اشک های مزاحمم رو کنار زدم تا بتونم چهره اش رو به خوبی ببینم...

–چشمات رو باز کن... عزیز دلم چشمات رو باز کن...–

سرم رو روی قلبش گذاشتم... تپش قلبش رو احساس نمی‌کردم... ریزش اشک هام شدید تر شد...

–پاشو... عزیزم... تورو خدا اینکار رو با من نکن...

–نفس بکش... نفس بکش...

–چی شده علی؟!؟

با گریه برگشتم سمت دکتر و گفتم:

–دکتر نفس نمی‌کشه... کمکش کن...

دکتر کنارم زد و مشغول معاینه اش شد... با زانو روی زمین افتادم و با چشم های به اشک نشسته به جسم بی جونش خیره شدم...

\*\*\*

علی... ایران...

وسایل رو مرتب کردم و در کشو رو قفل کردم... کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم... هیچکس داخل شرکت نبود... به عادت این چند هفته من آخرین نفر بودم... حداقل با کار کردن داخل شرکت ذهنم کمتر درگیر میشد و کمتر به مسائل زندگی فکر میکردم... کیفم رو تو دستم جا به جا کردم و با قدم های آرام قدم برداشتم...

–علی...

لبخندی زدم و گفتم:

–سلام مگه نرفته بودی؟!؟

–نه بابا... تو شرکت منتظرت بودم... چه بی سروصدا رفتی...

–انتظار داشتی هوار بکشم من دارم میرم...

–خب بابا... میری خونه؟!؟

–نه... اولش باید برم خرید بعدش میرم خونه...

–امشب میای خونه ما؟!؟

سرم رو از خجال پایین انداختم و گفتم:

–من که این چند هفته همش مزاحم تو و پدر و مادرت بودم... شرمندم بخدا شایان...

ضربه ای به شونه ام زد و گفت:

–چی داری میگی پسر؟! من که از خدامه... تازه مامان و بابا هم خیلی از تو خوششون میاد... فکر میکنن کم کم دارم ارشاد میشم...

لبخندی زدم و گفتم:

–پسر به این گلی چه نیاز به ارشاد داره؟!

–هندونه کیلو چند؟!

خندیدم و سرم رو تکون دادم...

–علی؟!

–جانم؟!

–تا کی میخوای به این دختره سرویس بدی؟! فکر نمیکنی همسایه ها شک کنن؟!

کلافه سر تکون دادم و گفتم:

–بخدا نمیدونم چیکار کنم... نه راه پس دارم نه راه پیش... وجدانم راضی نمیشه بیرونش کنم...

–وجدانت نمیذاره یا ترس از ابروت؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

–چی میگی شایان؟!

–مگه دروغ میگم علی... تو موقعیت خاصی داری و اون دختر گند زده به زندگیت و اگه اون همسایه ها بفهمن اون دختر زنت نیست ابروی روحانی جوونشون میره...

–خواهش میکنم تمومش کن... نمیخوام بهش فکر کنم...

\*\*\*

–بشین الان میام...

–باشه...

کیسه های خرید رو از مندلی عقب برداشتم و در رو با پا بستم...

–میخوای منم باهات بیام...

–نه... تو همین جا منتظر باش...

با قدم های آرام به سمت خونه رفتم... کوچه مثل همیشه ساکت و تنها صدایی که سکوت رو میشکست صدای جیجرک ها بود...

دلم برای خونه نقلی و کوچیکم تنگ شده بود ولی با وجود اون دختر... نفسم رو بیرون دادم و کیسه ها رو زمین گذاشتم و زنگ رو فشار دادم... بعد از چند ثانیه در باز و چهره ی دختر نمایان شد... سرم رو پایین انداختم و زیر لب سلام کردم...

—سلام...

با شنیدن صدای لرزون دختر سرم رو بالا آوردم و به چهره ای که استرس و نگرانی درش موج میزد خیره شدم...

به کیسه ها اشاره کردم و گفتم:

—میتونم بیام تو...

بی حرف از جلوی در کنار رفت... با تعجب وارد خونه شدم و خرید ها رو روی تخت گذاشتم... مقداری پول داخل یکی از کیسه ها گذاشتم و رو به دختر که هنوز دم در ایستاده بود گفتم:

—با اجازتون من باید برم...

تکونی نخورد و سرش رو بیشتر پایین انداخت... با تعجب به کارهای دختر خیره شدم...

تا خواستم حرفی بزنم صدایی از پشت سر شنیدم که گفت:

—سلام حاج اقا قلبابی...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با تعجب به عقب برگشتم و به چهره زن خیره شدم... با چشم هایی که بیش از حد گشاد شده بود به سر تاپای او نگاهی انداختم تا مطمئن شوم خودش است... باورم نمیشد که او اینجاست... در کنار من... دلم برایش تنگ شده بود... سر بالا آوردم و به چشم هایش خیره شدم... در ان دو چشم ارایش شده چیزی جز برق عصبانیت ندیدم... این نگاه رو خوب میشناختم... با این نگاه بزرگ شده بودم... هیچ خبری از ان مهربانی های گذشته نبود...

از پله های پایین اومد و رو به رویم ایستاد... صدای بلند نفس هاش رو به خوبی میشنیدم... پوست سفید صورتش به سرخی میزد... نگاهم به دست های مشت شده اش افتاد... قدمی به جلو برداشتم تا بوسه ای بر دستانش زنم ولی همان دست ها سیلی محکمی بر صورتم زد... برق از چشمانم پرید... این دومین بار بود که طعم سیلی او را میچشیدم...

پوزخندی زد و گفت:

—این بود همه ی ادعاهات... فکر نمیکردم اینقدر عوضی شده باشی... اون لباسا... کتابا.. کارا فقط به خاطر این بود که ما رو خر کنی بیای اینجا به کثافت کاریت برسی...

سیلی بعدی رو به صورتم زد و گفت:

–عوضی اونجا که همه چیز برای کثافت کاریت فراهم بود... فقط میخواستی ابروی ما رو جلوی فامیل ببری...

سکوت کردم و سر پایین انداختم... اشتباه میکرد... مثل همیشه... احساس ناتوانی میکردم... تنها زنی که حرفایش همیشه برایم مهم بود حالا کثیف خطابم میکرد... دردی از این بالاتر؟! که اعتماد عزیزترین کسی که داری از بین بره...

–این هرزه رو از کجا آوردی!!؟

صدای فریاد دختر بلند شد و گفت:

–خودتی و هفت جد و ابادت...

دادی کشیدم و با فریاد گفتم:

–مواظب حرف زدنت باش... بفهم داری با کی حرف میزنی...

دختر با تعجب نگاهی بهم انداخت... برق اشک رو تو چشماش دیدم ولی دلیلی برای عذر خواهی نمیدیدم...

\*\*\*

علی...دبی...

روی صندلی جلوی شومینه نشستم و به شعله های آتش خیره شدم... یک ماه از اون روز شوم گذشته بود ولی حالش هیچ تغییری نکرده بود... ساکت و افسرده تر از گذشته به گوشه ای خیره میشد... حتی گریه هم نمیکرد... از این آرام بودنش میترسیدم... میترسیدم آرامش قبل از طوفان باشد ولی دکتر میگفت طبیعی است و باید دوره درمان رو بگذروند... هنوزم هیچ رد یا نشونه ای از خانوادش پیدا نکرده بودم... مطمئن بودم قاچاقی وارد دبی شده... هیچ اسمی یا عکسی تو سفارت نداشت و این بیشتر از قبل نگرانم میکرد... از شنیدن گذشته دختر وحشت داشتم... میترسیدم از افکاری که در ذهنم بود...

–بهبزاد...

با شنیدن صدا از جا پریدم... دختر بود که بی حال روی زمین نشسته بود و با موهای پریشان و لباس خوابی که به تنش زار میزد اسم کسی را صدا میزد...

جلو تر رفتم و با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

–حالت خوبه!!؟

با چشم های بی روحش نگاهم کرد و گفت:

–بهبزاد خستم...

سرش رو روی پاهایم گذاشت و بی حرف چشماش رو بست... انگشتم رو بی اراده داخل موهای فرو کردم... از لمس موهای لذت میبردم و احساس میکردم خون در رگ هایم دوباره جاری شده... سرم رو پایین آوردم و بین موهای فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم...

–بهبزاد...



سرم رو نزدیک لب هاش بردم تا بهتر بشنوم...

—بچم.. بهزاد بچم...

صورتتم از شنیدن حرف هایش در هم کشیده شد... بچش؟! مگر بچه داشت؟! اولی... شاید بهزاد هم همسرش بود... ناخودآگاه احساس شرم کرد به همسری که تعلق به دیگری دارد دل بسته... چشم هاش رو بست و سعی کرد خودش رو قانع کند که او چیزی از گذشته دختر نمی داند...

با دست هایی که لرزشش هر لحظه بیشتر میشد دست زیر پاهای دختر انداخت و در اغوشش کشید و به سمت اتاق رفت... اروم روی تخت گذاشتش و پتو رو مرتب کرد و با نگاهی که حسرت درش موج میزد نگاه دیگری به دختر انداخت و بیرون رفت...

تلفن رو برداشتم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

—دکتر حرف زد...

و تلفن رو بدون حرف اضافه ای قطع کردم و روی کاناپه دراز کشیده و به نقش و نگار سقف خیره شدم... احساس میکردم ماهیچه قلبم فشرده شده... احساس شکست میکردم... میترسیدم دختر لب باز کند و من را نخواهد... اگر من را نمی خواست باید چه میکردم؟! دیگر تحمل شکست دوباره رو نداشتم... میخواستم زندگی رو با این دختر از نو شروع کنم ولی انگار... سرم رو تکون دادم و سعی کردم افکار منفی رو پس بزنم... هنوز که چیزی معلوم نبود...

—اقا دکتر اومدن...

با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم:

—راهنماییشون کن...

و خودم به سمت اتاق رفتم و روی کاناپه داخل اتاق نشستم... سعی کردم چشم از صورت دختر بگیرم ولی مگر میشد...

—سلام علی جان...

سرم رو بالا گرفتم و با چشم هایی که خستگی درش موج میزد نگاهش کردم...

کنارم نشست و گفت:

—الان که باید خوشحال باشی...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

—خوشحالم ولی...

دستی بین موهام کشیدم و ادامه دادم...نمیدونم چه شده...گیجیم...تا امروز تنها چیزی که از خدا میخواستم این بود که لب باز کنه و حرف بزنه ولی الان...

دکتر دستی رو شونه ام گذاشت و گفت:

–میترسی بذاره بره؟!

سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به تار و پود فرش دوختم...نمیخواستم از احساسم دکتر چیزی بفهمه ولی انگار اون خیلی زرنگ تر از من بود...

–علی دوست دارم مثل همیشه محکم باشی...دوست ندارم یه وابستگی ساده از پا بندازت...

با چشم هایی که حرف های ناگفته زیاد داشت نگاهش کردم و بی حرف از اتاق خارج شدم...بودن در اتاقی که ان دختر درونش نفس میکشد جان فرسا بود...

خدا یا دیگه نمیخوام بازنده باشم...علی همیشه بازنده بوده...همیشه راه رو برای دیگری باز کرده ولی...این بار نه...پا پس نمیکشم...مگه یک نفر چقدر میتونه چشم هاش رو ببنده و به دیگری نگاه نکنه...مگه او نگاه نکرد؟! او هم به ناموس من...عشق من نگاه کرد و تو اون رو تقدیمش کردی...پس اون دختر رو باید تقدیم من کنی...دست هام مشت شد و با خودم گفتم...من اومدم برای مبارزه...دیگه نمیخوام چشم ببندم...نمی خواهم همه فکر کنند که بی عرضه ام...این بار اومدم که ببرم...

با انرژی به سمت اتاق رفتم و در رو اروم باز کردم...تا اومدم حرفی بزمنم دکتر با دست اشاره ای کرد...لب بستم و منتظر جلوی در بستم...به شی داخل دست دکتر خیره شدم و به دنبال ان به مردمک های مشکی رنگش که با حرکت گوی از ان طرف به ان طرف کشیده میشد...داشت هیپنوتیزش میکرد...به دیوار تکیه دادم و منتظر ایستادم...

–اسمت چیه؟!

صدای سردش داخل اتاق پیچید...

–مریم...

لبخندی رو لب هام نشست...مریم؟؟چه اسم قشنگی داشت...اسمش هم مثل خودش معصوم بود...

–چند سالته مریم؟!

–بیست و چهار...

–بهبزاد کیه مریم؟!

با این سوال نفس در سینه ام حبس شد...چشمام رو روی هم فشار دادم...دوست داشتم چیزی رو بشنوم که میخواستم اما انگار زندگی با من بازی اش گرفته بود...

–شوهرم...

با این حرف روی زانو افتادم و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم...دیگه نمیخواستم حرفاش رو بشنوم...چیزی رو که باید میفهمیدم رو فهمیدم...ولی من به خودم قول داده بودم...این بار نمیخواستم پا پس بکشم...این بار اومده بودم بجنگم...ان هم تن به تن...

–با کی اومدی دبی؟!–

–نمیدونم...

دکتر نگاه نامحسوسی به من کرد و دو باره گفت:

–میدونی زخمای روی تنت برای چیه؟!–

مریم با شنیدن این حرف شروع به جیغ کشیدن کرد...با عجله به سمتش دویدم و سعی کردم در اغوشش بکشم ولی انقدر زورش زیاد شده بود که با دو دستش به گوشه ای انداختم...از اون حالت خلسه بیرون اومده بود و مدام جیغ میکشید و خودش رو میزد...

–علی بگیرش...

به سختی دست هاش رو کنترل کردم و در اغوشش کشیدم...هنوز جیغ میکشید و به صورت و گردنم چنگ می انداخت...دکتر امپولی در بازویش فرو کرد و گفت:

–اا اروم میشه...

بعد از چند دقیقه اروم شد و دست هاش بی حس شد و کنار بدنش افتاد...به ارومی روی تخت خوابوندمش و به همراه دکتر از اتاق خارج شدم...

احساس میکردم دکتر کلافه تر از همیشه بنظر میرسه...به خودم جرات دادم و پرسیدم:

–چیزی شده دکتر؟!–

دکتر روی مبل نشست و گفت:

–نمیدونم ولی احتمال میدم...

با ترس گفتم:

–چه احتمالی دکتر؟!–

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

–تجاوز...

با شنیدن این حرف قالب تهی کردم و با خنده گفتم:

–دارید شوخی میکنید دکتر...اره...دارید شوخی میکنید...

دکتر با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

–یادته گفتم اون شب با چه وضعی تو یکی از خیابون ها پیداش کردی؟! اونم خیابونی که کمترین تردد رو داره...یه دختر جوون با اون لباس و سر و صورت خونی...

منطقی فکر کن...این دختر روحش آسیب دیده...افسردگی شدید داره...دست به خودشکی زده...میفهمی این علائم یعنی چی؟!!

نه نمیفهمیدم...نمیخواستم هم بفهمم...تنها چیزی که ان لحظه میخواستم نگاه کردن به ان صورت سفید و استخوانی بود...

\*\*\*

علی...ایران...

نگاه از چشم های اشکی دختر گرفتم و گفتم:

–بریم داخل صحبت کنیم؟!!

مادرم پوزخندی زد و گفت:

–صحبت؟! اما خیلی وقته حرفامون رو با هم زدیم...بهتره من برم تا راحت تر به کثافت کاریات برسی...

و اشاره ای به دختر کرد...

دستش رو گرفتم و گفتم:

–مادر خواهش میکنم...این خانم...

با عصبانیت گفت:

–به من نگو مادر...تو شش ساله برای من مردی...درست از همون روزی که تو روم وایسادی و گند زدی به اینده و زندگیت...

دست هام از دور مچش رها شد...با قدم های وارفته و شونه های خمیده روی تخت نشستم و گفتم:

–خوندن کتاب خدا مسخرست؟! نگاه نکردن به دخترای جورواجور مسخرست؟!غرق نشدن تو گناه مسخرست؟!!

سر بالا اوردم و خیره در چشم های عصبی اش گفتم:

–چی به سرت اومده مادر؟!تو که خودت برای اولین بار قران خوندن یادم دادی...خودت حروم و حلال رو یادم دادی...

با صدایی که از بغض میلرزید ادامه دادم...

–چرا اینجوری شدی مادر؟!مگه من چی کار کردم؟!!

تا خواست حرفی بزنه به سمت اتاقم رفتم... به سمت کمد چوبی گوشه اتاق رفتم و عمامه و ابا رو از داخل پارچه سفید بیرون کشیدم... دوباره وسط حیاط ایستادم و رو به مادر گفتم:

—مشکلت این لباسه؟! مشکلت این خونه ست؟! مشکلت چیه مادر من!؟

نمیخواستم مدام رو بیرم بالا... مادرم بود... کسی که بی حد و اندازه می پرستیدمش... ولی دل شکسته که این چیزها سرش نمیشد... با زبان بی زبانی فریاد میکشید تا شاید کسی صدایش را بشنود...

—وقتی این لباس رو پوشیدم تازه فهمیدم زندگی یعنی چی... فهمیدم زندگی فقط پولای بابام... پارتنی های شبانه... دوست دخترای رنگارنگ نیست مادر من... وقتی این لباس رو پوشیدم تازه فهمیدم مادر یعنی چی... تازه فهمیدم مادر کیه...

با بغض داد کشیدم و گفتم:

—حاضر نیستم بخاطر تعصبات خانوادت این لباس رو بذارم کنار... حاضرم تو خیابون بخوابم ولی تو خونه شوهر تو نخوابم... حاضرم کثافت مدام بزتن ولی ادمای دورم کثیف نباشن...

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم... بدون اینکه برگردم گفتم:

—این شش سال فقط یه درد داشتم... اونم نبود شما و دوری شما بود... ولی حالا...

حرفم رو خوردم و وارد اتاقم شدم... لباس رو روی تخت گذاشتم و بدون لحظه ای تعلل قران رو از روی میز برداشتم... به سمت سجاده گوشه اتاق رفتم و قران رو روی رحل گذاشتم... تنها چیزی که میتونست آرامم کند خدا بود بس...

قران رو بوسیدم و شروع به خواندن کردم... به دور از ناراحتی و بغض خودم رو رها کردم و زیر لب ایات عربی رو مدام زمزمه میکردم...

\*\*\*

لاله...

با سری به زیر افتاده به دیوار تکیه دادم... سعی کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم ولی... قطره اشکی رو گونه ام چکید... صورتم رو پاک کردم و سعی کردم مثل همیشه بی تفاوت باشم... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی این بار فرق داشت... این مرد با همه فرق داشت... مواخذه نمیکرد... داد نمیزد... توهین نمیکرد... ولی امشب... نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم ولی ذهنم بی اختیار اون صحنه رو مرور میکرد... نمی تونستم ببخشمش... نباید سرم داد میزد...

میفهمی چی میگم لاله!! تو به مادرش توهین کردی...

اخمی بین دو ابروم نشست و با خودم گفتم... تقصیر خودش بود... از لحظه ای که اومده هر چی که لایقه خودش به من داره نسبت میده... تو بودی ناراحت نمیشدی!؟

زود قضاوت نکن لاله... تو هم اگه به جای اون مادر بودی و میدیدی که یه دختر جوون داخل خونه پسرته چه حالی بهت دست میداد!؟

مطمئناً بهش انگ خراب بودن نمیزدم...

مطمئن باش تو هم همین کار رو میکردی...حتی شاید بدتر از این زن...

نگاهم بی اراده به سمت مادرش کشیده شد...با نفرت به صورتش زل زدم...وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد سر بلند کرد و خیره نگاهم کرد...صورتش بی تفاوت بود یا شایدم من فکر میکردم بی تفاوته...

ولی انگار اروم شده بود...دیگه از اون عصیانیت اولیه خبری نبود...نگاه ازش گرفتم و دوباره به نقش نگارهای کاشی خیره شدم...

—اسمت چیه!؟

با شنیدن صدایش سر بلند کردم و با اخم گفتم:

—لاله...

لبخند غمگینی زد و گفت:

—من همیشه دوست داشتم خدا بهم یه دختر بده ولی خب قسمت نشد...

زیر لب اروم گفتم:

—همون بهتر که خدا بهت دختر نداد...

انگار حرفم رو شنید...

—وقتی مادر شدی دلیل رفتارای امروز من رو میفهمی...

بدون هیچ حسی نگاهش کردم و گفتم:

—هیچ دلیلی برای این رفتارتون وجود نداره خانم...

قطره اشکی رو گونه اش چکید و گفت:

—تو چه میدونی از زندگی من و علیم...

علی؟! پس اسمش علی بود...حس عجیبی داشتم...نمیدونم چرا اینقدر خوشحال شدم از فهمیدن اسم کوچیکش...

—میشینی!؟

بی حرف با فاصله کنارش روی تخت نشستم...عکسی از داخل کیفش در اورد و به سمتم گرفت و گفت:

—این علییه...اینجا تازه یک سالش شده بود...

نگاهم رو به عکس پسر بچه داخل عکس دوختم...موهای بور با پوست سفید...لبخند نمکی زده بود که چند تا از دندونای تازه در اومدش رو به نمایش گذاشته بود...لبخند زدم و با خودم فکر کردم که چقدر ناز و ملوس بوده...انگار نه انگار این پسر بچه خوردنی همین روحانی الان بود...

–وقتی فهمیدم علی رو باردارم خیلی ناراحت شدم...اون روزا کار و بار شوهرم خیلی کساد شده بود و پشت سر هم بدشانسی می آورد...طلب کارها هم که پاشنه در رو از جا در آورده بودن...مهدی...پسر اولم تازه پنج سالش شده بود...تو اون اوضاع بی پولی حال شوهرم روز به روز بدتر میشد...اونقدر بد که روزی په بسته قرص ارامبخش میخورد تا بتونه لحظه ای اروم بگیره...وقتی فهمیدم علی رو باردارم میخواستم سقطش کنم ولی شوهرم اجازه نداد...میگفت بچه رحمته...شاید قدم این نو رسیده رنگی جدیدی به زندگیمون بیاشه...

قطره های اشک حالا با سرعت رو گونه اش میریختن و شونه هاش اروم میلرزیدن...با صدایی که پر از بغض بود گفت:

–په هفته مونده بود به زایمانم که خبر مرگ شوهرم رو آوردن...باورم نمیشد تو سن بیست و سه سالگی بیوه شده بودم...اونم با دو تا بچه...به یاد همسرم اسمش رو علی گذاشتم...

لبخندی بین گریه زد و گفت:

–کپ پدر خدا بیامرزشه...لبخندش...حرف زدنش...عصبانیتش...

به خاطر شباهتش به شوهرم خیلی بهش توجه میکردم و میشد گفت مهدی خیلی بهش حساس شده بود...حتی بعضی وقتا که من خونه نبودم یا وقتی داشتن تنها بازی میکردن علی رو میزد ولی خب علی از بچگیش مهربون بود...محال بود کسی رو اذیت کنه...بچم ازارش به هیچکس نمیرسید...کسی هم اذیتش میکرد سکوت میکرد...

ناخودآگاه پرسیدم:

–چرا طردش کردید؟؟؟!

از سوال یکدفعه ایمن خجالت کشیدم و زیر لب ببخشیدی گفتم...

–چون روحانی شد...

با بهت نگاهش کردم...اصلا نمی تونستم حرفاش رو درک کنم...یعنی فقط بخاطر اینکه پسرش پی علاقه اش رفت ترشش کرده؟! باورم نمیشد...په مادر هیچوقت اینقدر بی رحم نمیشه...

ولی چرا مادر منم بی رحم بود...حتی خیلی بیشتر از این زن...

–خیلی بی انصافید...

گوشه لبش بالا کشیده شد و پوزخندی زد...

–میدونم ولی من چاره ای نداشتم...

دستام رو بغل کردم و گفتم:

–چرا داشتید...میتونستید حمایتش کنید نه اینکه ترشش کنید...

با چشم هایی که دوباره شعله های خشم درش روشن شده بود نگام کرد و گفت:

– اصلا تو کی هستی؟! چرا تو خونه پسر من زندگی میکنی؟!

اخمی کردم و با همون زبون تیز و تندم گفتم:

– فکر نمیکنم دیگه پسر شما باشه... شما تردش کردید...

از روی تخت بلند شدم و پله ها رو به ارومی بالا رفتم... دستم رو روی دستگیره در فشار دادم... به سمتش برگشتم و گفتم:

– من با اجازه علی وارد این خونه شدم... تا اون ازم نخواد بیرون نمیرم...

چه خودمونی... علی...

با شتاب از روی تخت بلند شد و با صدایی که هر لحظه بلند تر از قبل میشد گفت:

– خفه شو دختره ی عوضی... به چه حقی اسم پسر من رو به زبونت میاری... میدم مثل سگ از این خونه بندازت بیرون...

پوزخندی به این همه اعتماد به نفسش زدم و بی خیال وارد خونه شدم و در رو بهم کوبیدم... شالم رو از روی سرم برداشتم و روی زمین دراز کشیدم...

اگه بهش بگه بیرونم کنه چی؟!!

اون این کار رو نمیکنه...

اون مادرشه... دیدی چطوری ازش دفاع کرد؟!!

دیدم ولی...

پاهام رو تو شکمم جمع کردم...

ولی چی؟! من جایی رو ندارم برم... وای خدا حالا چیکار کنم؟!!

میخواستی درست حرف بزنی که حالا به چه کنم چه کنم نیافتی...

گره ای بین دو ابروم نشست...

میدونی که من تحمل حرف ناحق رو ندارم... حرف زد منم جوابش رو دادم...

تو ادم نمیشی لاله...

تا خواستم جوابش رو بدم صدای جیرجیر لولای در بلند شد... درست نشستم و سر به زیر انداختم...

– حلال کنید خواهر... نمی خواستم ناراحتتون کنم...

چقدر دلم برای خواهر گفتناش تنگ شده بود...



چی داری میگی لاله... از سر شب چت شده؟!

- با اجازتون... خداحافظ...

حتی توان این رو نداشتم سر بالا بیارم... دوست نداشتم فعلا ببینمش... اون سرم داد زده بود...

با صدای بسته شدن در از جا پریدم... نگاهم به در بسته افتاد... یعنی رفته بود؟! نفسم رو با اه بیرون دادم و با خودم گفتم... کاش حداقل ازش خداحافظی میکردم...

روسی روی صورتم انداختم و سعی کردم بخوابم... شاید میشد با خواب به این شب پرماجرا پایان داد...

\*\*\*

موهام رو مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم... حالا شده بودم یه دختر باوقار و کامل... روسریم رو شل بستم و به سمت اشپزخونه رفتم... در قابلمه رو برداشتم و با قاشق کمی خورشت چشیدم...

اووم... عالی شده بود... درست همون چیزی که میخواستم...

از صبح مشغول اشپزی و مرتب کردن خونه بودم... نمیدونستم چرا دارم این کار ها رو می کنم... فقط یه چیزی بهم میگفت که باید این کار رو انجام بدی... شاید هم این غذا یه نوع تشکر از روحانی بود... شاید هم میدونستم ولی داشتم خودم رو گول میزدم...

بی خیال شونه ای بالا انداختم و دستام رو خشک کردم و مشغول چیدن میوه ها شدم... هر چقدر ذوق و سلیقه داشتم تو چیدن میوه ها به خارج دادم... به سمت هال رفتم و با رضایت نگاهم رو داخل خونه چرخوندم... یه سری تغییرات جزئی انجام داده بودم که به نظر خودم خیلی خونه رو قشنگ تر و دلپاز تر کرده بود...

اخه جا به جا کردن چهار تا دونه شمعدون و قاب عکس هم شد کار...

به توجه به غرغرای وجدانم دوباره جلوی اینه ایستادم و دستی به روسریم کشیدم... چقدر خوب بود که امروز مادرش نیومده بود... سرم رو تکون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم... نمیخواستم روزه خوبم رو این چیزا خراب کنن... نگاهم به سمت ساعت کشیده شد... عقربه های ساعت عدد هشت رو نشون میدادن... وقتش بود... همیشه همین ساعت می اومد خونه...

لبه پنجره نشستم و نگاهم رو به در اهنی دوختم... هر لحظه منتظر بودم تا زنگ خونه بلند بشه و خیری از اومدنش بده ولی...

نگاهم رو به ساعت دوختم... نه و نیم بود... اهی کشیدم و با ریشه های شالم بازی کردم... میدونستم میاد... تو این مدت ثابت کرده بود که چقدر ادم مسئولیت پذیریه... نگاهم دوباره روی در اهنی میخکوب شد...

ساعت دوازده بود و هر لحظه بیشتر از قبل نگران میشدم... پس چرا نیومد؟! نکته براش اتفاقی افتاده باشه؟! نه... مطمئن چیزی نشده وگرنه حتما به من خبر میداد...

اخه مگه تو کی هستی که بهت خبر بده...

کلافه روسریم رو از سر برداشتم و مشغول راه رفتن داخل هال شدم... تمام ذهنم شده بود پر از سوال... اونم اینکله پس چرا نمیداد؟!

با شنیدن صدای اذان سر بلند کردم و نگاهم رو به آسمون دوختم... سرم چرخید و روی عقربه های ساعت ثابت موند... ساعت پنج صبح بود... کی صبح شده بود؟!

انگار تازه پاهام داشت درد ایستادن سرپا رو حس میکردم... چشمام از شدت بی خوابی میسوخت... به پشتی تکیه دادم و سعی کردم چشمام رو باز نگه دارم ولی قبل از اینکه بخوام خواب چشمام رو در برگرفتم...

\*\*\*

یک هفته بعد...

کلافه دور خودم میچرخیدم و با در و دیوار حرف میزدم... دیگه کم کم داشتم باور میکردم که مشکل روانی پیدا کردم... ساعت ها به در دیوار خیره میشدم و باهاشون حرف میزدم... دقیقه ای بلند میخندیدم و دور خودم میچرخیدم... دقیقه ای از شدت گریه تمام بدنم میلرزید... نمی دونستم چرا اینجوری شدم... هیچ چیزی نمی تونست ارومم کنه... بعد از اون شب کذایی دیگه مرد رو ندیدم... نه پیغامی... نه تماس تلفنی... هیچی... دقیقه ای با خودم میگفتم نکنه براش اتفاقی افتاده باشه... دقیقه ای میگفتم حتما مادرش نمیذاره بیاد اینجا... تمام ذهنم شده بود سوال... چراهای بی جوابی که مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت ذره ذره از بین میبرد... حتی خودم درست نمی دونستم این چراها چین...

از پله ها پایین رفتم و به سمت حوض وسط حیاط قدم برداشتم... لبه حوض نشستم و با دست برگ های داخل اب رو جمع کردم... کثیفی اب حسی بدی رو بهم منتقل کرد...

به سمت اشپزخونه رفتم و از داخل کابینت کاسه بزرگی برداشتم و پر از ابش کردم و به سمت حیاط برگشتم... ماهی ها رو به داخل کاسه منتقل کردم... پاچه های شلوارم رو بالا زدم و مشغول تمیز کردن حوض شدم...

ماهی ها رو به داخل حوض برگردوندم و با لذت به حرکت شون خیره شدم... دستی به کمرم گرفتم و صاف ایستادم... صدای استخوانای کمرم بلند شد و از شدت درد لب گزیدم... کمی با دست کمرم رو ماساژ دادم و به سمت جارو گوشه حیاط رفتم... تمام برگ ها رو داخل نایلون سطل زباله ریختم و گوشه ای از حیاط گذاشتم... شلنگ رو برداشتم و مشغول اب پاشی حیاط شدم... شلنگ رو بیشتر کشیدم و داخل باغچه گذاشتم تا بعد از یک هفته گل های بدبخت یکم اب بخورن... از شدت بی ابی خاک باغچه خشک شده بود...

دستی به صورت عرق کردم کشیدم و با رضایت نگاهم رو داخل حیاط چرخوندم... از تمیزیش سر ذوق اومدم و بعد از یک هفته لبخندی روی لبم نشست... هیچ وقت فکر نمیکردم از تمیز کردن خونه اینقدر لذت ببرم... لب باغچه نشستم و دستم رو روی گلبرگ گل محمدی کشیدم...

میدونی من خیلی خوشبختم...

لبخندی زدم و گفتم... نمیدونی چرا؟! آخ ابراد نداره من بهت میگم...

راستش من تازه فهمیدم که خدا چقدر دوسم داره...

چشمام رو گرد کردم و گفتم... میپرسی از کجا فهمیدم؟!

دستم رو روی ساقه تیغ دارش کشیدم و گفتم...

خدا من رو با صاحب این خونه و تو آشنا کرد... هیچوقت دوست نداشتم به این فکر کنم که اگه به این خونه نمی اومدم چه آینده ای در انتظارم بود... خدا تو هم دوست داره که اون رو صحبت کرده...

دستام رو دور پاهام قفل کردم و گفتم... تو میدونی اون کجاست؟! یک هفته است که نیومده... میدونم دل تو هم بر اش تنگ شده... تو هم خیلی دوسش داری... مثل من...

چشمام گرد شد از حرفی که زدم... نمیدونم این حرف چطوری رو زبونم جاری شد...

با لبخند گفتم... نخند... باور کن نمیخواستم این رو بگم... کی تو این مدت کوتاه عاشق میشه که من بشم؟! از روی زمین بلند شدم و شیر آب رو بستم و شلنگ رو جمع کردم و گوشه ای گذاشتم...

اون روز تو کجا بودی؟! من که کسی رو تو حیاط ندیدم... پس تو کجا بودی اخه؟! هنوزم برام سواله که چطور اینقدر راحت با حضورم تو خونه کنار اومدی... کاشکی میشد ازت بپرسم...

نگاهم رو از پنجره اتاقش گرفتم و وارد خونه شدم... بی اراده به سمت اتاقش کشیده شدم و دستم روی دستگیره در نشست...

لاله اینکار رو نکن... بی اجازه نباید وارد حریم خصوصیش بشی...

من فقط میخوام اتاقش رو ببینم...

فرقی نمیکنه لاله... این کار اشتباهه...

ولی من این اشتباه رو دوست دارم... دوست دارم اتاقش رو ببینم... خیلی دلم میخواد ببینم اتاق یک روحانی رو ببینم...

دستگیره رو پایین کشیدم و در اتاق رو باز کردم و با اطمینان پا به درون اتاق گذاشتم...

اولین چیزی که نگاهم رو به خودش جذب کرد سجاده سبز رنگ گوشه اتاق و رحل قرانی که کنارش گذاشته شده بود... روی سجاده نشستم و دستم رو به سمت تسیح مشکی بردم... بوی خوبی میداد... مثل بوی همون چادر... بوی گل... یاس...

تسیح رو بی اختیار دور گردنم انداختم و نگاهم رو کتاب های قطور داخل کتاب خونه اش دوختم... همگی کتاب های مذهبی بودن... بعضی هاشونم اینقدر اسماشون سخت و مشکل بود که حتی نمی توانستم تلفظشون کنم...

با صدای بسته شدن در از جا پریدم... قبل از اینکه کاری انجام بدم در سمت حیاط باز شد و چهره مرد نمایان شد...

با صدای بسته شدن در از جا پریدم... قبل از اینکه کاری انجام بدم در سمت حیاط باز شد و چهره مرد نمایان شد...

از شدت ترس قدمی به سمت عقب برداشتم و با لکنت گفتم:

—من... من نمیخواستم بی اجازه وارد اتاقتون بشم...

سر پایین انداخت و به ارومی سلام کرد...

با شنیدن صدای آرامشی بهم دست داد که تو تمام این سال ها حس نکرده بودم... ضربان قلبم کم کم به حالت اولش برگشت... دیگه از اون ترس خبری نبود به جاش آرامشی وجودم رو پر کرده بود که تو تمام این یک هفته دنبالش میگشتم...

لبخندی زدم و گفتم:

–سلام...

–تو این یه هفته کم کسری نداشتین؟!

پس به فکرم بود هنوز...لیخندم عمیق تر شد و گفتم:

–نه...همه چیز بود...ممنونم...

–خداروشکر...

هر دو ساکت وسط اتاق ایستاده بودیم و هیچکدوم حرکتی نمیکردیم...به خودم اومدم و گفتم:

–بیخشید...من میرم بیرون...

منتظر شنیدن حرفش نشدم و سریع بیرون اومدم و در اتاق رو بستم...دستم رو روی قلبم گذاشتم و با شادی بالا پریدم...سریع به سمت اشپزخونه رفتم و بسته ای مرغ از داخل یخچال بیرون کشیدم و داخل سینک گذاشتم...میوه ها رو با عجله بیرون اوردم و داخل ظرف شویی ریختم و با عجله مشغول شستن شدم...با شنیدن صدای در سریع دستام رو خشک کردم و وارد هال شدم...

–با اجازتون خداحافظ...

سریع به سمتش رفتم و گفتم:

–میشه امروز اینجا بمونید؟!

سرش و بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

–چی؟!

با نگاهی که التماس درونش موج میزد گفتم:

–میشه برای ناهار بمونید...خواهش میکنم ازتون...

بی حرف نگاهم کرد...بعد از چند دقیقه به حرف اومد و گفت:

–ولی...

–خواهش میکنم ازتون...فقط برای ناهار...

–باشه...

میدونستم ناراضیه...حتی صدایش هم نارضایتی رو فریاد میزد ولی برای من این چیزی مهم نبود...مهم بودنش بود...

سریع برنج رو بار گذاشتم و مرغ ها رو پاک کردم...راحت ترین غذا تو این مدت کم مرغ بود...نگاهم به سمت ساعت کشیده شد...ساعت دوازده بود...

مرغ ها رو داخل مایتابه برعکس کردم و زیر گاز رو تنظیم کردم...خواستم سفره رو وسط هال بندازم ولی با خودم گفتم کمی تحولم بد نیست...

سفره رو روی تخت داخل حیاط پهن کردم...تمام وسایل رو سلیقه چیدم و دیس برنج و مرغ رو وسط سفره گذاشتم و با خوشحالی به سمت اتاقش رفتم...تقه ارومی به در زدم...

در باز شد و با همان سر به زیر افتاده گفتم:

–بفرمایید؟!–

لبخندی زدم و گفتم:

–غذا امدست...–

–چشم...شما بفرمایید منم میام...–

–من سفره رو داخل حیاط پهن کردم فقط...–

تعجب رو از نگاهش خوندم اما حرفی نزد...

گره روسریم رو ازاد تر کردم و روبه روش نشستم و گفتم:

–بفرمایید...بخشید اگه عجله ای شد...–

تعجب از تمام اجزای صورتش میبارید...بشقاب جلوی دستش رو برداشتم و برایش برنج کشیدم و تکه راون و سینه ای کنار بشقابش گذاشتم...

–بفرمایید...–

–ممنونم...خودم میکشیدم...–

لبخندی زدم و گفتم:

–سرد میشه بفرمایید...–

بی حرف مشغول غذا خوردن شد ولی من به جای غذا تمام مدت به صورت سفیدش نگاه میکردم...اونقدر محوش شده بودم که دیگه توجه ای به اطرافم نداشتم...

با شنیدن سرفه اش اش از جا پریدم...

با صورت سرخ شده گفتم:

– شرمنده همیشه برای من یه لیوان اب بیارید؟!–

– حتما... الان میارم...–

به سرعت به سمت اسپیزخونه دویدم و لبوان اب یخی داخل بشقاب گذاشتم و به سمت حیاط برگشتم...

نگاهم به در نیمه باز افتاد... سر پرخوندم و متوجه جای خالی اش شدم... بغضم رو قورت دادم و به سمت در رفتم و محکم بستمش... با عصبانیت لیوان اب رو روی زمین پرت کردم... لبه پله ها نشستم و با بغض به ظرف غذای نصفه و نیمه اش خیره شدم...

چرا رفتی؟!

و با این حرف قطره اشکی روی گونه ام چکید...

\*\*\*

علی...

روی صندلی نشستم و چنگی داخل موهام زدم... احساس میکردم هوایی برای تنفس نیست... نفس کم آورده بودم... دستم رو به یقه لباسم گرفتم و پایین تر کشیدمش... سعی کردم بلند تر و عمیق تر نفس بکشم...

دم...

بازدم...

دم...

بازدم...

با احساسی دستی روی شونه ام از جا پریدم...

شایان لبخندی زد و گفت:

– داری تمرین تنفس میکنی تو این هوای الوده؟!–

کلافه سر تکون دادم و گفتم:

– شایان بد گیر کردم...–

روی نیمکت نشست و خیره به نقطه نامعلومی گفت:

– همش تقصیر خودته... چقدر بهت گفت این کار رو نکن ولی تو لجاجت گوش ندادی... برای من دم از وجدان زدی... انسانیت... چه میدونم کلی از این مزخرفات...–

ابرویی بالا انداخت و با چهره ای توییح کننده نگاهم کرد و گفت:

–حالا چته؟! پشمنی؟ البته اگه هم پشمن باشی دیگه فایده ای نداره... خودت کردی که لعنت بر خود باد...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

–اومدی مرهم باشی یا سوهان روح...

با پرویی تمام گفتم:

–سوهان روح...

پوفی کشیدم و گفتم:

–ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر...

حرفی نزد و سکوت کرد... بعد از چند دقیقه صداش زدم و گفتم:

–حالا میگی الان چیکار کنم؟!

–بندازش بیرون...

–چی میگی شایان... یه دختر رو اواره رو از خونم بندازم بیرون؟!

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفتم:

–علی تو من رو اخر میکشی با این حس انسان دوستانه... بابا تو این دوره زمنه کسی نگاه کسی هم نمیکنه... حالا تو به یه دختر یک ماهه پناه دادی... تا اینجا هم خیلی لطف در حقش کردی...

–ولی...

–ولی و اما نداره... تا کی میخوای کاسه چه کنم چه کنم دستت بگیری؟!

سنگی از روی زمین برداشتم و همینطور که تو دستم میچرخوندمش گفتم:

–امروز خیلی عجیب شده بود...

بی اراده لبخندی زدم و ادامه دادم...

جدیدا دیگه بدون روسری جلو نمیاد...

شایان بلند خندید و گفتم:

–نه خوشم اومد... داری میای تو خط اقا علی...

ابرویی بالا انداخت و گفتم:

–نکنه خبریه به ما نمیگی؟!ها؟!–

مشتی تو بازوش زدم و گفتم:

–خیلی نامردی شایان...چه خبری...باور کن اونطور که تو فکر میکنی نیست...–

شایان با چشمای شیطونش نگاه کرد و گفت:

–واقعا؟!ولی من که میگم این دل سنگیت داره کم کم اب میشه...–

و ضربه ارومی روی قفسه سینم زد...–

–نه شایان...اینطور نیست...من اون رو مثل خواهر نداشتم میدونم...میدونی یه احساس خاصی بهش دارم...حس میکنم باید ازش محافظت کنم...–

سری تکون دادم و ادامه دادم...–

–نمیدونم چطور بگم...ولی یه حس برادرانه دارم نسبتش...–

–ولی اگه نظر من رو میخوای باید تمومش کنی...اگه هم...–

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

–بس کن شایان...گفتم که چیزی نیست...–

دستاش رو بالا آورد و گفت:

–باشه...تسلیم...–

مامانت رفت؟!–

سرم رو پایین انداختم و با صدای ارومی گفتم:

–نه...درد من که یکی دوتا نیست...بعضی وقتا میشینم با خودم فکر میکنم که چرا باید زندگی من اینطوری میشد...کجا اشتباه کردم که حالا باید از طرف مادرم بدترین حرف ها رو بشنوم...–

–علی نمیخوای بگی چه اتفاقی برات افتاده؟!میدونم هیچوقت دوست نداشتم از گذشته ات حرف بزنی ولی شاید با حرف زدن سبک بشی...–

لبخند تلخی زدم و گفتم:

–شنیدن زندگی نکبت بار من چه دردی رو دوا میکنه...–

حوصله داری?!–



سری تکون داد و بدون حرف نگاهم کرد...

نفسم رو بیرون دادم و با صدای ارومی گفتم:

–وقتی بدنیا اومدم پدر نداشتم...پدری نداشتم که دستم رو بگیره و راه رسم زندگی رو یادم بده...چیزی هم ازش زیاد نمیدونم...تنها چیزی که ازش برام به یادگار مونده یه قاب عکس و یه سنگ قبره که شده همدم من تو روزای بی کسیم...ده سالم شده بود که مامان ازدواج کرد...مرد خوبی بود...پولدار و از یه خانواده سرشناس...همه رو اسمش قسم میخوردن ولی من تو همون عالم و دنیای بچگیم حس بدی نسبت بهش داشتم...به من و مهدی خیلی میرسید...لب تر میکردم بهترین چیزها رو برامون فراهم میکرد ولی خب بازه با این حال نتونستم دوستش داشته باشم...مهدی براش فرقی نداشت...تنها چیزی که براش مهم بود پول بود...زندگی مهدی تو یه چیز خلاصه شده...پول...

ده سالم بود که رفتیم امریکا...میلاد...همسر مادرم تو بهترین مدرسه نیویورک ثبت نامم کرد...هر چیزی رو که برای تحصیل نیاز داشتم در اختیارم میداشت...ماشین...پول...هر چیزی که فکرش رو بکنی...

همیشه شیک ترین لباس های کمپانی های معروف اروپا برای سوگولی میلا خان خریده میشد...هر چی بزرگ تر میشدم بیشتر تو مد و تجملات غرق میشدم...شده بودم یه اشراف زاده به تمام معنا...یه سوگولی واقعی...

ترم اول دانشگاه بخاطر دعوا شدید با یکی از بچه ها اخراج شدم...

لبخندی زدم و گفتم:

–میدونی سر چی؟!

–نه...

–سر صندلی...روی صندلی که من انتخابش کرده بودم نشسته بود...روی صندلی سوگولی میلاد خان...جوش اوردم...تحمل نداشتم کسی چیزی رو که مال منه بدست بیاره...اونقدر زدمش که یک ماه تمام گوشه بیمارستان افتادم...

میلاد با رشوه دادن تونست جلوی بازداشت شدنم رو بگیره ولی اخراجم رو نه...برام هم مهم نبود که درس بخونم یانه ولی میلاد دوست داشت بفرستم یه کشور دیگه...میگفت اونجا میتونی راحت تر درس بخونی...

زیر بار نرفتم...یک هفته قهر کردم و از خونه زدم بیرون...منی که تا اون موقع فقط روی تخت خواب شاهانه خودم میخوابیدم مجبور شدم شب رو تو کوچه ها و کاباره ها بگذروم...بعد از اون یک هفته دیگه حرفی از درس و دانشگاه نبود...میلاد رهام کرده بود...دیگه نه از محبت های اولیه اش خبری بود نه قریون صدقه های مادرم...دیگه اشراف زاده نبودم...غرق شدم تو باتلاق بدبختی...

معروف بودم به قمار بازی و مشروب خوری...هر جور خلافی داشتم الا دختر بازی...با دخترا بودم ولی هیچوقت لاشی بازی در نیاوردم...میلاد دله بودن رو بهم یاد نداده بود...

–باورم نمیشه...

–منم باورم نمیشه...کی فکرش رو میکرد علی بشه روحانی...بشه نماز خون...بشه پایه نماز جماعت مسجد...

–چی شد که روحانی شدی...

—یه اتفاق... با ادمی آشنا شدم که زندگی کردن رو بهم یاد داد...

نفسم رو بیرون دادم و از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

—بهتره بریم... کم کم داره هوا سرد میشه...

شایان بی حرف بلند شد... میدونستم حرفم مسخره بود... ازش ممنون بودم که سکوت کرد... میدونست که دیگه دوست ندارم از گذشته حرف بزنم... از گذشته ای که یادآوری هر لحظش برام عذابه...

نگاهم به پسر بچه های کوچولو و شیطون افتاد... به دور از هیج غم و غصه ای مشغول بازی کردن با توپ پلاستیکی کوچیکشون بودن... چقدر دلم این روزا بچگی کردن میخواست... مثل اون وقتا که تمام فکر و ذکرم بازی بچه های محله و اب بازی هایی که هر بار باعث دعوا و توبیخ پدر و مادرا میشد ولی باز از سر میگرفتیم شیطنات ها رو... دلم میخواست زندگیم رو بک کنم به گذشته... اونم با دور تند... استپ رو بزنم و رو دوران خوش بچگی پلی کنم...

—علی...

نگاه از توپ پلاستیکی گرفتم و گفتم:

—بله؟

شایان رد نگاهم رو دنبال کرد و روی توپ ثابت موند و گفت:

—پایه ای بریم باهاشون بازی؟! ببین دقیقا دو یار کم دارن...

لب هام کشیده شد و بالاخره لبخندی روی لبم نشست...

—بچه ها شما یار نمی خوابین...

پسر بچه ها نگاهمی بهمون انداختن و با رضایت سری تکون دادن...

—عمو شما بایست تو دروازه...

و دست شایان رو کشید و گفت:

—شما هم یار ما...

با رضایت داخل دروازه کوچیکشون ایستادم و ابرویی برای شایان بالا انداختم...

لبخند خبیثانه ای زد و قری به ابروهاش داد...

\*\*\*

—اخ جون تو دارم می میرم...

سرش رو از روی شکمم برداشتم و گفتم:

–بلند شو یه جا دیگه خودت رو ولو کن...

–علی تورو خدا اذیت نکن...همه بدنم درد میکنه...

ضربه ای به کمرش زدم و گفتم:

–تو که جنبه نداشتی چرا بازی کردی...

با صدای گرفته ای گفتم:

–من چه میدونستم اینا اینقدر وحشی ان...

ضربه ای رو پیشونی اش زدم و گفتم:

–راجع به بچه ها درست حرف بزن...

غرغری کرد و گفت:

–چشم معلم اخلاق...

\*\*\*

افراسیاب...

با عصبانیت لیوان رو پرت کردم و گفتم:

–پس شما اونجا چه غلطی میکنید!!؟

–اقا...

به سمتش یورش بردم و مشتتو داخل صورتش کوبیدم و گفتم:

–خفه شو...اشغال عوضی...فکر کردین منم بهزادم که باهاتون مدارا کنم...پدر همتون رو در میارم...نمیذارم یه اب خوش از گلوتون پایان بره...

لگدی محکمی داخل شکمش کوبیدم که صدای نعره اش رو بلند کرد...

–سعید...

–سعید...

در سریع باز شد...

–بله اقا...–

در حالی که سیگارم رو اتیش میزدم گفتم:

–این اشغال رو از جلوی چشمم دور کن...–

روی صندلی نشستم و پک محکمی به سیگار دستم زدم... شقیقه ام تیر میکشد و هر لحظه سردردم شدید تر از قبل میشد...–

دستم رو دایره وار روی شقیقه ام کشیدم و سعی کردم اروم باشم... این روزا تنها مسکنم شده بود کمد بطری های هفتاد سالم...–

بطری رو از روی میز برداشتم و یک ضرب مایع داخلش رو بالا کشیدم... دستی دور دهنم کشیدم و سعی کردم به ده روز آینده فکر نکنم... به تاریخی که میتونست روز مرگم باشه... فقط ده روز فرصت داشتم تا اون دختر و کیف رو پیدا کنم... فقط ده روز...–

نمیخواستم به روز یازدهم فکر کنم... نمیخواستم به نابودی خودم فکر کنم... نمیذاشتم... نمیذاشتم نابودم کنن... من به سختی به این جا رسیده بودم... نمیذاشتم... نمیذاشتم ...–

\*\*\*

پک محکمی به سیگار زدم و قدم بلندی به سمتش برداشتم... رو صورتش خم شدم و گفتم:

–این آخرین فرسته بهزاد... حرف بزن... اون دختر کجاست؟!–

با چشمای سرد و بی روحش خیره نگاه کرد... سردی نگاهش کلافم میکرد... احساس میکردم دمای بدنم رسیده به صد...–

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

–باشه.. خودت خواستی...–

نگاهم به سیگار دستم افتاد... بالا اوردمش و چند بار بین انگشتم چرخوندمش... با دست از ادم دکمه های لباسش رو باز کردم و گفتم:

–میدونی تو از همون اول هم شبیه مادرت بودی و این تنها چیزی بود که تو زندگیم از ارم میداد...–

به چشمایش نگاه کردم... سعی داشت با نگاهش بهم بفهمونه که چقدر ازم متنفره... منم ازش متنفر بودم... به همون اندازه که اون ازم تنفر داشت...–

سرم رو پایین اوردم و لبم رو به لاله گوشش چسبوندم و گفتم:

–این هدیه من به تک پسر...–

و سیگار رو با ضرب روی سینه عریانش گذاشتم...–

صدای ناله اش بلند شد و سعی کرد بدنش رو کمی تکون بده ولی بی چون تر از اون بود که بتونه کاری رو بکونه...–

سیگار رو داخل استکان روی میز پرت کردم و دستی به زخم روی سینه اش کشیدم... از درد به خودش میپیچید...

فشار دستم رو بیشتر که کردم ناله هاش شدید تر از قبل شد... قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید... پوست سفید صورتش از درد به کبودی میزد و این بیشتر از هر چیزی تو دنیا خوشحالم میکرد... صورت کبود شده اش رو بین دستام قفل کردم و با صدای ارومی گفتم:

-تا فردا بهت وقت میدم به حرف بیای... میدونی که اگه حرف نزنم چه بلایی سرت می یاد...

با چشمای خیسش نگاه کرد و سریع چشماش رو بست و سرش رو به طرف دیگه برگردوند...

از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم... دکتر با دیدن از جا بلند شد و گفت:

-سلام افراسیاب خان...

کنارش زدم و روی میلی نشستم... از داخل جیب کتم جعبه سیگارم رو بیرون کشیدم... سیگار رو گوشه لبم گذاشتم و تا خواستم روشنش کنم...

سیگار رو از گوشه لبم برداشتم و گفتم:

-براتون ضرر داره خان...

بدون توجه به حرفش گفتم:

-بهباد چرا حرف نمیزنه...

-افراسیاب خان خیلی عوض شدید... بهباد قبلا براتون با ارزش تر بود...

گره ای بین دو ابروم نشست... با صدای محکمی گفتم:

-اندازه کپنت حرف بزن دکتر... سوالم رو با سوال جواب نده...

-چند بار بهتون بگم... بهباد یک ماهه که سخته کرده... یک ماه خان...

دستش رو دو طرف میل گذاشت و کمی به طرفم خم شد و گفت:

-می دونید سخته مغزی یعنی چی؟! می دونید فلج کامل یعنی چی؟! می دونید نداشتن قدرت تکلم یعنی چی?!

نه افراسیاب تو این چیزا رو نمیدونی... نمیخواهی هم بدونی... خودت رو زدی به کری و کوری... نمی بینی پسرت... پاره تنت... کسی که از گوشت و خونه تونه یک ماهه که مثل یه تیکه گوشت روی تخت افتاده...

نمی شنوی وقتی میگم پسرت... شیشه عمرت دیگه خوب نمیشه...

دستش رو روی شونه هام گذاشت و فشار محکمی بهشون وارد کرد و گفت:

– از خواب بلند شو افراسیاب... از این کابوس وحشتناک بلند شو مرد... تو حتی دیگه پسرت رو نمیشناسی چه برسه به من که دوست دوران کودکیتم... منم مجبورم مثل تمام نوچه های زیر دستت بهت بگم خان تا یه وقت ناراحت نشی... تا یه وقت خان بودنت زیر سوال نره...

پس بشنو...

خان... پسرت داره میمیره... میشنوی خان... میفهمی!؟

با چشمای سرد و بی تفاوتم نگاهش کردم... دستاش رو پس زدم و با پوزخندی گفتم:

– خفه شو رضا...

پوزخندی زد و گفت:

– عوض نشدی افراسیاب... عوضی شدی...

– رضا...

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

– بله... خان...

فرصتی نداشتم به تمسخر پنهان شده داخل کلامش فکر کنم... الان وقت پیدا کردن اون دختر بود...

– میتونی کاری کنی که بهزاد تا فردا به حرف بیاد!؟

رضا سریع به سمتم برگشت و با صدای بلندی گفت:

– تو دیوانه شدی افراسیاب... دیوانه... تازه به سمیرا حق میدم که چرا ولت کرد... تو لایق هیچی نیستی... هیچی...

دندون قروچه ای کردم و با داد گفتم:

– اسم اون اشغال رو به زبونت نیار...

پوزخندی زد و گفت:

– چیه؟! نمیخوای ازش بشنوی!؟

کیفش رو روی مبل پرت کرد و گفت:

– بذار من برات بگم... الان تو انگلیس با یه مرد دیگه خوشه...

سری تکون داد و با لحن خند گفت:

–اخ ببخشید یادم رفت بهت بگم...میدونستی دختر دار شده؟!پنج سالشه...فتوکوپای خود سمیراست...انگار ژن سمیرا از شوهراش خیلی قوی تره بود...اخه هم بهزاد به خودش رفته...هم دریا...اسم دخترشه...

به سمتش یورش بردم و دستم رو روی گردنش فشار دادم و از بین دندان کلید شده ام غریدم:

–دهنت رو ببند عوضی...خفه شو...

بدون حرکت با لبخند نگاه کردم...

لبخندش بیش از هر چیزی عصبیم میکرد...فشار دستام رو بیشتر کردم و گفتم:

–میکشمت...میکشمت...

ضربه ای با پا تو شکمم کوبید و به گوشه ای پرتم کرد...قبل از اینکه به خودم پیام مشت محکمی تو صورتم زد و گفت:

–اینم به تلافی اولین مشتیه که تو صورت پسرت زد...

مشتی بدی رو طوری زد که احساس کردم دندونام کاملا خورد شدن...

–اینم به تلافی اولین مشتیه که به زنت زدی...

خون داخل دهنم رو روی زمین تف کردم...ضربش اونقدر کاری بود که دیگه نتونم از جا بلند شم...

–اینو بگیر بینیت رو پاک کن...

دستش رو پس زدم و از جا بلند شدم...

دستمال رو روی میز پرت کرد و زیر لب به جهنمی گفت...از بچگی همیشه به زور و بازوش حسودیم میشد...هیچوقت حریفش نبوده...نه تو بچگی...نه الان...با اینکه بچه اروم و سر به راهی بود ولی وقتی میزد خوب بلد بود از پا بندازت...

تا خواست حرفی بزنه صدای شکستن چیزی از داخل اتاق اومد...

با چشمای نگران نگاه کرد و گفت:

–چه بلایی سرش آوردی...

و سریع به سمت اتاق دوید...

صدای بالا و پایین شدن سریع در رو به خوبی میشنیدم...

–بهزاد عزیزم خوبی...بهزاد جان...

لبخندی زدم که باعث باز شدن دوباره زخم کنار لبم شد...بقم رو گرفت و با یه حرکت از روی مبل بلندم کرد...

–چرا در رو قفل کردی عوضی؟!کلید کجاست!؟

درد زخم کنار لبم رو به جون خریدم و لبخندی پهنی زدم که عصبانیتش رو تشدید کرد...

–عوضی کلید کجاست؟!

با صدای ارومی گفتم:

–تو جیب کتم...

دستش رو تو جیب کتم فرو کرد و کلید رو برداشت و به سمت اتاق دوید...

\*\*\*

یک هفته بعد...

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم...

سعید از جا پرید و گفت:

–سلام اقا... شما... اینجا؟!

نگاهی به ساندویچ دستش انداختم و گفتم:

–به جای اینکه بشینی اینجا کوفت کنی مراقب اطراف باش...

ساندویچ رو از پنجره بیرون انداخت و گفت:

–چشم اقا...

–چه خبر؟!

–هیچی...

–محل به این کوچیکی... چطور تا الان پیداش نکردید؟!

–آخه اقا... یکی دو تا نیست که خونه ها... آخه به چه بهانه ای وارد خونه مردم بشیم...

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم مشتم رو داخل دهنش نکوبم...

–آخرین اخطار رو بهت میدم سعید... تا فردا باید پیدا کنی... فهمیدی؟!

با لکنت چشمی گفت و سر به زیر انداخت...

تا خواستم از ماشین پیاده بشم نگاهم به زن چادری افتاد که داشت از داخل کوچه رد میشد... با چادر صورتش رو پوشیده بود...



– چیزی شده اقا؟!؟

– برو دنبالش...

– چی؟!؟

– احمق گفتم برو دنبال اون زن... فقط مواظب باش بهت شک نکنه...

– ولی اقا...

– گمشو پایین بهت میگم...

– چشم...

با نگاهم زن رو تعقیب کردم... سرش رو پایین انداخته بود و با قدم های بلند از داخل کوچه خارج شد... حس عجیبی بهم میگفت اون دختر همین جاهاست... همین نزدیکی ها...

\*\*\*

با صدای بسته شدن در ماشین چشمم رو باز کردم...

– چی شد؟!؟

– رفت تو یه خونه...

– کدوم خونه؟!؟

– تو یه کوچه بن بست...

– چهره اش رو دیدی؟!؟

– نه اقا...

– کاری نکردی که متوجهت بشه؟!؟

– نه اقا مراقب بودم... چرا گفتید دنبال اون زن برم اقا؟!؟

دستی روی لبم کشیدم و گفتم:

– خودم هم هنوز نمیدونم....

\*\*\*

لاله...

چادر رو از روی سرم برداشتم و سریع وارد دستشویی شدم...خدا پدر و مادرش رو بیامرزه که اینقدر با فکر بود...نمیدونستم اگه الان پول نداشتم باید چه گلی تو سرم میریختم...

دستام رو شستم و با ماتوم خشکش کردم...چادر و بسته پد بهداشتی رو از روی تخت برداشتم و وارد خونه شدم...لباسم رو عوض کردم و روی تشک پهن شده وسط هال خوابیدم...دستم رو پایین کمرم کشیدم و دایره وار شروع به ماساژ دادن کردم...هر ماه این بساط مسخره رو داشتم...کمر درد...دل درد...حالت تهوع های وقت و بی وقت...

با درد از جا بلند شدم و شالم رو از روی چوب لباسی برداشتم و دور کمرم بستم...

اخی...این جوری بهتر بود...

به سمت اشپزخونه رفتم و کتری رو پر اب کردم و روی گاز گذاشتم...بسته کبریت رو برداشتم و یه کبریت رو اتیش زدم و درجه گاز رو تنظیم کردم...سفره و ظرف باقی مونده غذا دیشب رو از داخل یخچال برداشتم و به سمت هال رفتم...نگاهم به خونه اشفته افتاد...لباسا یه طرف...رخت و خواب یه طرف...

پوفی کشیدم و بیخیال سفره رو کنار تشکم پهن کردم...فعلا وقت رسیدن به شکم بود...

نمیگی اگه علی بیاد میخوای چی کار کنی!؟

اون که چند روزه اینجا نمیداد...تازشم اگه بیاد از در رو به حیاط میره تو اتاقش...حالا هم ساکت باش میخوام

غذام رو بخورم...

لقمه ای برای خودم گرفتم و بیخیال مشغول خوردن شدم...

حوصله گرم کردن غذا رو نداشتم...سردش هم بد نبود ولی خوب هیچی غذای گرم نمیشه...

دو لقمه بیشتر نخوردم و روی تشک دراز کشیدم...دستی روی دلم کشیدم و با خودم گفتم...

درد تو هم گشنگی بود نه چیز دیگه..

صدای زنگ در بلند شد...طوری از جا پریدم که دوباره درد دلم برگشت...از درد لب گزیدم و چند ثانیه بدون حرکت ایستادم...دستی به کمرم گرفتم و از جا بلند شدم...

چادر رو از روی چوب لباسی برداشتم و با صورتی قرمز شده از درد به سمت در حیاط رفتم...

در رو که باز کردم مردی جلوی روم سبز شد...نگاهم از چشمای خندونش به پوزخند گوشه لبش کشیده شد...تا مغزم خواست تصویر مرد رو پردازش کنه مرد در رو هل داد و وارد خونه شد...

در رو که باز کردم مردی جلوی روم سبز شد...نگاهم از چشمای خندونش به پوزخند گوشه لبش کشیده شد...تا مغزم خواست تصویر مرد رو پردازش کنه مرد در رو هل داد و وارد خونه شد...

عقب عقب رفتم با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

–برید بیرون اقا...وگر نه اونقدر داد میکشم که در همسایه بریزن تو...

پوزخندش وسیع تر شد...قدمی به سمتم برداشت و گفت:

–جیغ بکش...من آماده ام...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

–شما کی هستید!!؟

–من...یکم فکر کن شاید یادت بیاد...

فشاری به ذهنم اوردم تا شاید تصویر مرد رو به خاطر اورم ولی...اشنا بود ولی هر چه فکر میکردم نمی تونستم سیستم مغزم رو بالا بیارم تا به یاد اورم کیست...

–بهزاد رو یادته؟!؟

انگار اسم بهزاد جرقه ای بود که ذهن خواب رفته ام دوباره بیدار شود...با ترس تو خودم جمع شدم و با صدای لرزونی گفتم:

–شما از ادمای بهزادین؟!؟

سری تکون داد و قدمی دیگه ای به سمتم برداشت...

از ترس میلرزیدم...قدرت تکلم رو از دست داده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم...تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید فرار بود...

بدون لحظه ای تردد چادر رو زیر بغلم زد و با عجله به سمت پله ها دویدم...

قبل از اینکه پام به پله دوم برسه از پشت به عقب کشیده شدم و روی زمین پرت شدم...از درد فریادی کشیدم و تو خودم جمع شدم...

با قدم های بلند و محکم به سمتم اومدم...

–اینم برای اینکه یاد بگیری دیگه از دست من فرار نکنی جوجه...

و لگدی محکمی داخل شکمم کوبیدم...

جیغی کشیدم و از درد مثل مار به دور خودم پیچیدم...از درد کمرم نمیتونستم چشم باز کنم...از شدت ضربه گریه سر دادم و زیر لب لعنتی تار مردی کردم...

قبل از اینکه بفهمم مرد دستمالی جلوی بینی ام گذاشت...اونقدر ضعیف بودم که نتونم از خودم مقاومتی نشون بدم...

تنها چیزی یادم موند تصویر تار مرد بود...

\*\*\*

با برخورد جسم سهمگینی از خواب پریدم...

تا خواستم به خودم پیام و بفهمم دورورم چه خبره ضربه دوم تو کمرم کوبیده شد...

جیغی از درد کشیدم و از شدت ضربه بیهوش شدم...

\*\*\*

–بیدارش کن... الان اقا میاد...

نالای از درد کشیدم و چشمم رو به زور باز کردم... چند بار پلک زدم تا تونستم اطرافم رو به خوبی ببینم...

–بهتر صدات در نیاد... اقا خیلی عصبیه...

تا خواستم حرفی به مرد بزدم گره طناب رو طوری کشید که جیغم دوباره بلند شد...

با گریه فریاد کشیدم:

–عوضی پوست دستم رو کندی...

پوزخندی زد و گفت:

–حالا تازه اولشه... بدتر از اینه در انتظارته...

با این حرفش به خودم لرزیدم... با ترس گفتم:

–توروخدا بذار من برم...

خنده بلندی سر داد و گفت:

–چرا کوچولو؟! بهت بد گذشته اینجا؟!!

و دوباره خنده سر داد و از داخل اتاق خارج شد...

\*\*\*

–کسی اینجا نیست؟!!

کسی نیست... عوضی بیا دستام رو باز کن... کجا رفتی?!!

حتی نمی تونستم تکون بخورم... دستام رو محکم به میله های تخت بسته بودن... خودم رو تکون دادم و با صدای بلند فریاد کشیدم...

—عوضی بیا دستای منو باز کن...

در با صدای بدی باز شد... تمام جراتم فروکش کرد و جاش رو به ترس داد... پاهام رو تو شکم جمع کردم و لب گزیدم...

—غزل گریز پای من چطوره؟!—

همون مردی بود که وارد خونه شد... با دیدن لبخند چنجدش اور گوشه لبش حالت تهوع بهم دست داد... با داد گفتم:

—برای چی منو زندانی کردی؟!—

صندلی رو جلو کشید و گفت:

—به این زودی از ما خسته شدی لاله خانم...

و دستش رو روی گونه ام کشید...

صورتتم رو عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

—به من دست نزن عوضی...

لبخندش عمیق تر شد... دستش رو پایین تر کشید و روی لبام کمی مکث کرد...

اونقدر سفت به اون تخت بسته شده بودم که نمی تونستم تکون بخورم... اب دهنم رو جمع کردم و تفی تو صورتش انداختم...

—به من دست نزن عوضی...

صورتش رو پاک کرد و با چشم هایی قرمز شده خیره نگام کرد... سفیدی چشمش یكدست قرمز شده بود و این وحشتم رو بیشتر میکرد... اب دهنم رو قورت دادم و تا خواستم حرفی بزنم احساس کردم فکم جا به جا شد...

—اخ...

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید... از شدت ضربه صورتتم به طرف دیگه ای پرت شد...

دستش رو روی فکم گذاشت و گفت:

—حالا حالا مهمون مایی خانوم کوچولو...

فشار دستش هر لحظه بیشتر از قبل میشد... احساس میکردم استخون فکم داره میشکنه... با چشم هایی خیس از اشک نگاهش کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

—ف...کم...

دستش رو با مکث کوتاهی برداشت و گفت:

—اگه با ما راه بیای کاری بهت ندارم ولی...—

انگشتش رو بالا آورد و با تهدید ادامه داد...ولی اگه بخوای دورم بزنی یا کلک سوار کنی بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون به حالت های های گریه کنن...شیر فهم شد؟!—

حالت چشماش و صورتش اونقدر ترسناک بود که بدون لحظه ای فکر گفتم...—

—بله...—

لبخندی زد و گفت:

—خوبه...حالا شدی دختر خوب...—

کیف کجاست؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

—کدوم کیف؟!—

کلافه سری تکون داد و گفت:

—قرار شد اذیت نکنی لاله خانم...—

اب دهنم رو قورت دادم و با خودم فکر کردم که بهتره راستش رو بگم...شاید حرفم رو باور میکرد و میذاشت برم...—

بنظرت اونقدر سادست که حرفت رو باور کنه؟!—

من که دروغ نمیگم...اون کیف رو از من دزدیدن...—

—نگفتی...کیف کجاست؟!—

—من نمی دونم...—

دستش رو به زانوش زد و گفت:

—باشه...یادت باشه خودت بازی رو شروع کردی...—

به سمت در رفت و در رو باز کرد...قبل از اینکه خارج بشه به سمتم برگشت و گفت:

—امیدوارم بهت خوش بگذره...—

و لبخندی چاشنی حرفش کرد...—

با دیدن لبخندش از ترس به خودم لرزیدم...—

در با صدای بدی بسته شد... با رفتنش اشکام سرازیر شد...

سرم رو به میله های تخت تیکه دادم و زیر لب گفتم...

خدایا صدام رو میشنوی؟! نجاتم بده...

نجاتم بده...

چشمام رو بستم و قطره های اشک یکی پس از دیگری روی صورتم خط انداختن...

در با صدای بدی باز شد... تکون خفیفی خوردم ولی چشم باز نکردم... از درون داغون بودم ولی سعی داشتم خودم رو اروم نشون بدم... شاید این ارامش میتونست جایی به کمکم بیاد...

صدای قدم ها رو میشنیدم... پلکام رو روی هم فشار دادم... صدای قدم ها قطع شد...

دستی روی صورت نشست و در پی ان صدای کلفت مردی بلند شد...

- چشم باز نمیکنی عزیزم...

عزیزم رو با حالتی منزجر کننده ای گفت که تمام بدنم لرزید...

دستش روی روم پاهام رفت... فشار خفیفی به پاهام وارد کرد و دستش رو برداشت...

صندلی رو با صدای بدی روی زمین کشید...

- میدونی کوچولو من مبرم خیلی کمه... خیلی... پس بهت یه دقیقه وقت میدم که اون زبونت رو بچرخونی و همه چیز رو بگی وگرنه عاقبت بدی در انتظارت...

لب گزیدم و پلکام رو روی هم فشار دادم... نمیدونستم دلیل این مقاومت چیه... تنها کاری که اون لحظه می تونستم انجام بدم سکوت بود...

نفس هاش به صورتم میخورد و این حال رو خراب تر از قبل میکرد... لباس رو به لاله گوشم چسبوند و گفت:

- بازی شروع شد کوچولو...

یک...

دو...

سه...

و همزمان با سه گفتنش جسم نوک تیزی تو روم پاهام فرو کرد...

از شدت درد جیغی کشیدم و چشم خود به خود باز شد... با بدنی لرزان و چشم های گشاد شده به چاقو داخل پام خیره شدم...

از درد به خودم می پیچیدم و فریاد میکشیدم... پارچه سفید تخت حالا یک دست قرمز شده بود... خون با فشار از محل زخم بیرون میزد و مرد حاضر به انجام هیچ کاری نبود...

با گریه جیغ کشیدم:

—عوضی اشغال...

عوضی...

با شنیدن صدای گریه ام لبخندش بیشتر شد...

از درد به خودم می پیچیدم و زیر لب التماس میکردم... هر لحظه دیدم تار تر میشد... احساس میکردم بدنم یخ کرده... دیگه حتی گریه هم نمیکردم... سرم رو به سمتش برگردوندم و با التماس گفتم:

—کمکم کن...

لبخندی زد و گفت:

—باشه...

از شنیدن حرفش خوش حال شدم... با این حرف لبخند بی جونی زدم...

دستش رو روی چاقو گذاشت و سریع بیرونش کشید...

دردش اینقدر زیاد بود که صدایم تو گلویم خفه شد... سرم کج شد و روی شونه افتاد... دور شدن مرد آخرین صحنه ای بود که قبل از بیهوشی به یادم موند...

\*\*\*

افراسیاب...

دستی تو موهام کشیدم و کلافه شروع به راه رفتن کردم... ثانیه ها یکی پس از دیگری میگذشتن ولی هنوزم سر نقطه اول بودم... اینبار بد رودست خورده بودم... فکر میکردم این دختر هم یکیه مثل بقیه ولی انگار این بار فرق داشت... این یکی اینقدر توان داشت که بخواد تا پای مرگ منو ببره... سکوت اون دختره داشت به ضررم تموم میشد... آگه لب باز نمیکرد... سری تکان دادم و سعی کردم به بعدش فکر نکنم... تا به حال تو این وضع و حال نبودم... هیچوقت فکر نمیکردم روزی برسه که منم بشم براشون یه مهره سوخته... یه مهره بی استفاده و بی کارکرد... دستام از عصبانیت مشت شد و شقیقه هام شروع به ضرب گرفتن کردن...

با صدای باز شدن در سر برگردوندم و با بی حوصلگی گفتم:

—پیشد؟!

—حرف نمیزنه اقا... خیلی چموشه...



پوفی کشیدم و خودم رو روی مبل پرت کردم و گفتم:

–انگار خودم باید وارد عمل بشم...

دستم رو به دسته مبل گرفتم و تا خواستم بلند بشم صدای سعید بلند شد...

–نمیشه اقا...

سرجام نشستم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

–منظورت چیه؟!

–اخره...

با فریاد گفتم:

–بنال ببینم چه مرگته...

–احمد زده با چاقو ناکارش کرده...الانم بی هوشه...

–احمق گفتم ازش حرف بکشید نه اینکه بزنی بکشیدش...مرده اون دختر به چه درد من میخوره؟!

–دیگه تکرار نمیشه اقا...

بی حوصله سری تکان دادم و گفتم:

–دکتر رو خبر کن...خودت هم مراقبش باش...فهمیدی؟!

–چشم اقا...

–مرخصی...

تکیه ام رو به پشتی مبل دادم و عصبی دستم رو روی لبم کشیدم...اینطور نمیشد پیش رفت...چاقو هم خورده لب باز نکرده...چه دختر سرسختی...مشتی به کف دستم کوبیدم و با خودم گفتم...به حرف میارمت دختره ی چموش...به من میگن افراسیاب خان...

به حرف میارمت...

\*\*\*

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم...فضای اتاق نم دار بود و این حال رو خراب میکرد...به سمت تخت فلزی و کهنه گوشه اتاق قدم برداشتم...رو صندلی کنار تخت نشستم و به چهره رنگ پریده اش خیره شدم...نگاهم به دستمال خونی پیچ شده دور پاهاش کشیده شد...دستم رو به سمت دستمال بردم و گره اش رو سفت تر کردم تا یه وقت خون ریزی پیدا نکنه...با شنیدن

صدایش سر بلند کردم و چشم به لب های ترک خورده اش دوختم... صدای ناله اش هر لحظه بیش تر میشد... سرنگ داخل ظرف رو برداشتم و مایع داخلش رو داخل سرمش ریختم... چند دقیقه که گذشت صدا ناله هاش قطع شد...

به پشتی صندلی تکیه دادم و دستام رو بغل کردم...

-تو میتونستی یکی از بهترین ها بشی... میتونستی جانشین من باشی ولی با اشتباهت زندگی هممون رو نابود کردی...

اگه اون روز طمع نمیکردی و اون کیف رو برنمیداشتی هم تو الان تو بهترین موقعیت و جایگاه بودی و هم من دیگه ترس از دست دادن ثروت و جونم رو نداشتم... من به خاطر کار تو تاوان سنگینی دادم... اعتبار و ارزشم در مقابل رئیس من از بین رفت... کلی ضرر بابت اون محموله قاچاقی که تو بهمش زدی پرداخت کردم و مهم ترینش...

از روی صندلی بلند شدم و چرخه داخل اتاق زدم...

-بهزاد فلج شده... فلج کامل... حتی دیگه نمی تونه حرف بزنه... فقط به یه گوشه خیره میشه و با چشمای سردش نگاهی میکنه... چشم های بهزاد پر از شور و شوق زندگی بود... از عشق مریم چشمش برق میزد ولی حالا زندگی هممون بهم خورده... من به جور... تو به جور... بهزاد هم...

چشم بهش دوختم و گفتم:

-میدونی چرا فلج شد؟!

پوزخندی زدم و دوباره روی صندلی نشستم...

-بهش گفتم مریم رو کشتن... بهش گفتم مریمش مرده...

میدونی واکنشش چی بود؟!!

سری تکون دادم...

خندیدم اونقدر خندیدم که خندش تبدیل به گریه شد و بعدش... نمیدونم چی شد... نمیدونم چطوری یکدفعه روی زمین افتاد و بی هوش شد... سه هفته تو کما بود... وقتی هم بهوش اومد دکترش تشخیص فلج کامل رو داد...

شاید منم بهزاد بعدی باشم... اگه تا چند روز دیگه من اون کیف رو به بالا دستی هام نرسونم قطعا زنده نمیذارنم... هیچ راه فراری هم ندارم... هر جا که برم بالاخره پیداام میکنن و سلاخیم میکنن... مثل من که تو رو پیدا کردم...

ولی من مثل تو شجاع نیستم... شاید با اولین چک و ابدم ولی تو... کاش طمع نمیکردی... کاش با ما کنار می اومدی... زود خوب شو... تا وقتی که دهننت بسته است به درد من نمیخوری... با من راه بیا... چاره ای هم نداری... باید با من راه بیایی... باید...

\*\*\*

لاله...

با احساس دردی شدیدتری تو روون پام چشمام رو باز کردم... گلووم خشک شده بود و سرم به اندازه یه توپ بسکتبال رو تنم سنگینی میکرد... چشمام رو به سختی باز کردم و کمی خودم رو جا به جا کردم...

تکان خوردنم همانا صدای بلند شدن فریادم همانا...

دستم بی اراده روی رونم نشست... پاهام رو از شدت درد با احتیاط تو شکمم جمع کردم و از درد لب گزیدم...

تازه داشت همه چیز ی یادم می اومد... همه اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... اومدن اون مرد غریبه به خونه... کیف... تهدیدها و در اخر اون چاقو... چشمام رو با درد بستم و سعی کردم به درد پام فکر نکنم...

با صدای باز شدن در از جا پریدم... بدون توجه به شرایطم خودم رو به گوشه تخت رسوندم و تو خودم مچاله شدم...

با این کارم صدای خنده ی مردی بلند شد...

چشمام رو از ترس روی هم فشار دادم و با صدایی لرزون گفتم:

-توروخدا به من کاری نداشته باش...

با این حرفم خنده اش اوج گرفت...

بعد از چند لحظه دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با صدای ارومی گفت:

-به من نگاه کن...

با شنیدن صدای ارومش ناخودآگاه سر بالا آوردم و چشمام رو باز کردم...

چشمام با دوتا مردمک سیاه و سرد رو به رو شد... از سردی چشماش به خودم لرزیدم...

-من کاریت ندارم دختر... اروم باش...

اب دهنم رو قورت دادم و با صدای ارومی گفتم:

-میشه دستات رو برداری...

بدون حرف دستاش رو برداشت و کنارم روی تخت نشست...

-اسم من افراسیاب... منو میشناسی؟!

سرم رو به نشونه نه تکان دادم و ملافه رو بیشتر تو دستام مچاله کردم...

-من پدر بهزادم...

-بهزاد؟!

سرش رو تکان داد...

ناخودآگاه نگاهم روی صورتش ثابت ماند... هیچ وجه اشتراکی با بهزاد نداشت...

– من اومدم کمکت کنم... البته اگه خودت مایل باشی...

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

– میتونی من رو از اینجا ببری بیرون؟!

پوزخندی زد و ضربه ای روی پاش زد و از جا بلند شد...

چه حرف احمقانه ای زدم... اونا خودشون من رو آوردن اینجا غیر ممکن بود من رو از این جهنم خلاص کنه...

–قبوله...

با این حرفش روزنه های امید تو دلم زنده شد...

–اما یه شرطی داره...

–چه شرطی؟!

–اون کیف رو بهشون بده...

با بغض گفتم:

–اون کیف پیش من نیست... باور کنید...

–پس کجاست؟!

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و گفتم:

–اون رو ازم دزدیدن...

پوزخندش وسیع تر شد و گفت:

–میخوای باور کنم...

با هق هق گفتم:

–چرا باور نمی کنید... اون کیف پیش من نیست... اون کیف پیش من نیست...

–کجا ازت دزدیدن؟!

–تو یه پارک...

چشماش رو ریز کرد و گفت:

–کدوم پارک؟!

—نمیدونم... فک کنم ساعی...—

چند لحظه خیره نگاه کرد و سریع از اتاق خارج شد...

\*\*\*

افراسیاب...—

در رو پشت سرم قفل کردم و به سمت اتاقم رفتم...—

در شرکت رو باز کردم و قبل از اینکه وارد اتاق بشم رو به سعید گفتم:

—زود بیا کارت دارم...—

—چشم اقا...—

کلید رو روی میز انداختم و روی مبل نشستم... دستم رو عصبی روی لبم کشیدم و زیر لب اسم ساعی رو تکرار کردم...—

—بفرمایید اقا...—

—بچه ها رو جمع کن برو پارک ساعی...—

—پارک؟!—

کلافه سر تکان دادم و گفتم:

—از خبرچین ها درباره ی دزدای اون منطقه بپرس...—

—اقا...—

—اون دختر دروغ نمیگه... کیف رو ازش زدن...—

—شما از کجا اینقدر مطمئنید؟!—

نگاهی بهش کردم که لب بست و سرش رو پایین انداخت...—

—با کیف برمیگردی... فهمیدی؟!—

—چشم اقا...—

\*\*\*

نگاهم رو عقربه های ساعت نشستم... کارتابل ها رو داخل کمد گذاشتم... امروز حال هیچ کاری رو نداشتم... کیفم رو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم...

روبه یکی از بچه ها گفتم:

–سعید اومد بفرستش ویلا...

–چشم اقا...

بدون حرف از شرکت بیرون زدم و به سمت پارکینگ رفتم...در ماشین رو باز کردم و کیف رو بغل دستم گذاشتم...تا استارت زدم و خواستم حرکت کنم ضربه ای به شیشه ماشین خورد...

شیشه رو پایین دادم و گفتم:

–بیا بالا...

رضا سری تکان داد و گفت:

–نمیام...کار دارم...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

–پس برای احوال پرسى با دوست قدیمیت اومدی؟!

پوزخندی زد و برگه ای به سمتم گرفت...

بدون حرف برگه رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم...

–اینا یه سری امپوله که تو بازار پیدا نمیشه...با این بازار خراب دارو هم کار هر کسی نیست پیدا کردنش...

–برای بهزاد میخوای؟!

–اره...اینا رو تا شب برسون دستم...

–دارم میرم سمت خونه...با من نمی یای؟!

–جایی کار داشتم ولی خب به تو اطمینانی نیست...

ماشین رو دور زد و سوار شد...کیف رو برداشتم و مندلی عقب گذاشتم...

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و از پارکینگ خارج شدم...

–چطور دلت اومد سیگار رو روی بدنش خاموش کنی؟!

صدای ضبط رو بلند تر کردم و نگام رو به خیابون دوختم...

عصبی ضبط رو خاموش کرد و با صدای بلندی گفت:

–کری..دارم باهات حرف میزنم...

زیر لب اروم گفتم:

–حرفی ندارم...

عصبی سرش رو تکان داد و گفت:

–نیایدم حرفی داشته باشی...تو حسرتش نسوختی که بدونی چه دردی داره...

دکمه راهنما رو زدم و از اتوبان خارج شدم...

–من بهزاد رو دوست دارم...

–اره زیاد شنیدم...دوست داشتن تو خاص خودته...خاص افراسیاب خان...

خان رو با لحنی بدی ادا کرد...رضا بهترین دوستم بود...دلم نمیخواست اینطور باهام صحبت کنه...

–حال اون دختر خوبه!؟

–اره...زخم پاش زیادم کاری نبود...

دستش رو پشت صندلی گذاشت و کامل به طرفم برگشت و گفت:

–افراسیاب ازت خواهش میکنم با این دختر دیگه کاری نداشته باش...مواد رو پیدا کردی ازادش کن...

نیم نگاهی بهش انداختم و زیر لب باشه ای گفتم...

\*\*\*

علی...

امضایی زیر برگه ها انداختم و همه رو داخل پوشه گذاشتم...

مشغول جمع اوری برگه ها بودم که در با ضرب باز شد و شایان با صورتی خندان وارد اتاق شد...

پوفی کشیدم و گفتم:

–در زدن بلد نیستی!؟

بی توجه به حرف من روی مبل نشست و گفت:

–بریم خونه!؟

اشاره ای به ساعت کردم و بی توجه به حضورش مشغول انجام دادن کارهای باقی مانده شدم... فرم های استخدام رو برداشتم و شروع به خوندن کردم... تا میخواستم کمی تمرکز کنم شایان صدای در می آورد و تمرکز رو بهم میزد...

خودکار رو محکم روی میز کوبیدم و گفتم:

– برو بیرون شایان... امروز اصلا حوصلت رو ندارم...

لیوان ابش رو سر کشید و گفت:

– وا حاج اقا چرا عصبانی میشی؟! از شما بعیده...

و مضحکانه دستش رو گاز گرفت و سری تکان داد...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– مگه نمیخواستی بری خونه... برو بذار منم به کارام برس...

پاش رو روی میز گذاشت و گفت:

– مامان جانم دستور دادن بدون شما نرم...

از روی مندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم و گفتم:

– حساب بچه ها رو تسویه کردی؟!

بدون اینکه جوابی به حرفم بده لبخندی زد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد... این موقع ها شدیداً میل به کشتن شایان داشتم...

پاهاش رو از روی میز پایین انداختم و گوشیش رو گرفتم...

– علی اون رو بدش من...

گوشی رو روی میز پرت کردم و گفتم:

– خجالت نمیکشی دخترای مردم رو میزاری سرکار...

– اولاً اون دخترای مردمن که من رو میذارن سر کار... ثانیاً تو این روزا چت شده؟! همش در حال پاچه گرفتنی...

– شایان درست حرف بزن...

– باشه بابا... جون شایان چی شده؟!

دستی به صورتتم کشیدم و اروم گفتم:

– نگران اون دخترم...



لبخندی بزرگی رو صورت شایان نشست... به سمتم دوید و بغلم کرد و گفت:

–مبارک باشه اقا... به سلامتی...

پسش زدم و گفتم:

–برو بتمرگ سرجات... صد بار گفتم چرت و پرت نگو...

شایان با نیش باز گفت:

خوب اینکه ناراحتی نداره... یه سر برو خونه ببینش...

\*\*\*

دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار خفیفی بهش وارد کردم... دستم رو داخل جیبم فرو کردم و کلیدم رو بیرون کشیدم و داخل قفل انداختم... در رو به سمت جلو کشیدم و کلید رو داخل قفل چرخوندم...

همیشه قبل از ورودم به خونه تک زنگی میزدم و بعدش کلید تو قفل می انداختم و در باز میکردم... وارد خونه شدم و در رو به ارومی پشت سرم بستم... نگاهم رو داخل حیاط چرخوندم و به ارومی قدم برداشتم... برخلاف همیشه حیاط کثیف و پر از برگ زرد درخت ها بود... با هر قدمی که برمیداشتم صدای برگ های ریخته شده روی زمین بلند میشد...

مردمک های چشمم روی خاک خشک شده باغچه نشست... به سمت باغچه رفتم و دستم رو روی گل برگ های خشک شده کشیدم...

عزیزای من چرا به شما کسی اب نداده...

دستم رو روی ساقه خشک شده اش سوق دادم...

خودم دوباره سرپات میکنم...

دستم رو به زانو گرفتم و از جا بلند شدم... تا خواستم کلید رو داخل جیبم بذارم از دستم سر خورد و روی زمین افتاد... خم شدم و کلید رو از روی زمین برداشتم...

اما لکه خشک شده روی زمین توجهم رو جلب کرد...

برگ ها رو کنار زدم و دستم رو روی لکه کشیدم... انگشتم رو بالا اوردم و با دقت بهش خیره شدم...

انگار خون بود...

دلم ناخودآگاه شور زد...

نگاهم به سمت خونه کشیده شد...

این دختر کجاست؟!

با عجله از پله ها بالا رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد خونه شدم... وضع نابسامان خونه بدجور به نگرانیم اضافه کرد...

تو این مدتی که این دختر اینجا بود محال بود خونه یک روز نامرتب میشد... حتی بعضی وقت ها اتاق منم تمیز میکرد...

گوشیم رو از جیبم بیرون اوردم و شماره شایان رو گرفتم...

-چی شد علی؟!

-شایان زود خودت رو برسون خونه...

و تماس رو بدون ثانیه ای تعلل قطع کردم....

به سمت اسپزخونه رفتم... نبود... اتاقا... نبود... زی ر زمین... نبود...

همه جای خونه گشتم ولی هیچ اثری از دختر نبود...

از غذای فاسد شده داخل سفره هم میشد فهمید چند روزه که خونه نیست...

پس کجاست؟!

این سوال تنها سوالی بود که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود و من هیچ جوابی نداشتم...

با صدای زنگ در سریع به طرف حیاط رفتم و در رو باز کردم...

-چی شده علی؟!

با صدای ارومی گفتم:

-علی نیست...

شایان در رو پشت سرش بست و گفت:

-حتما رفته بیرون...

لبخندی زد...

-حالا چرا قیافه این بیچاره ها رو به خودت گرفتی پسر... میاد...

-نگرانم شایان... هیچ چیزی تو خونه عادی نیست...

–منظورت چیه؟!

–برو داخل خودت ببین...

شایان چند لحظه مکث کرد و بدون حرف به سمت خونه رفت...لب حوض نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم...

–اینجا بمب منفجر شده؟!

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

–رو زمین پر لکه خونه...

شایان چادری رو بالا گرفت و گفت:

–معلومه بیرون هم نرفته...همه وسایلیش داخله...

از پله ها پایین اومد و گفت:

–کجا لکه خون دیدی؟!

بی حرف قسمتی از حیات رو بهش نشون دادم و دستم رو عصبی روی ابروم کشیدم...

دستش رو روی لکه ها کشید و گفت:

–یعنی خون اون دختره؟!

با نگرانی که نمیدونستم نشات گرفته از کجاست نگاهش کردم و گفتم:

–نمیدونم شایان...نمیدونم...

چادر رو روی تخت گذاشت و گفت:

–علی...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

–بله...

–هیچی...ولش کن...

سر بلند کردم و گفتم:

–چیزی میخوای بگی؟!

با تردید نگاهم کرد و گفت:

–میتروسم ناراحت بشی...–

سر تکان دادم و گفتم:

–راحت باش...–

–شاید...شاید مادرت بیرونش کرده باشه...–

مگه نمیگی اون دختر جایی رو به جز این خونه نداره...پس مطمئنا این گزینه حذف میشه که خودش خونه رو ترک کرده باشه...–

یعنی ممکن بود کار مادر باشه؟!ولی این غیر ممکن بود...مادر زبون تند و تیزی داشت ولی ازارش به مورچه هم نمیرسید...محال بود اون دختر رو از خونه بیرون کرده باشه...–

شاپان کنار لب حوض نشست و گفت:

–منظوری نداشتم...ببخشید اگه ناراحت شدی...–

دستی روی شونه اش گذاشتم و فشار خفیفی بهش وارد کردم با لبخند نیم بندی گفتم:

–ناراحت نشدم رفیق...–

شاپان دهن باز کرد و خواست حرفی بزنه که صدای زنگ در حیاط بلند شد...–

لب های شاپان به خنده باز شد و گفت:

–بالاخره زیبایی خفته پیداش شد...–

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

–پاشو جناب عاشق پیشه...پاشو که لیلیت رسید...–

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت درحیاط رفتم...–

–سلام حاج اقا...–

بادم خالی شد و با صدای اروم و گرفته ای گفتم:

–سلام حاج خانوم...خوب هستید؟!–

–ممنونم...رسیدن بخیر...لاله جان میگفتن رفتین مسافرت...–

لاله؟!منظورش ان دختر بود؟!–

سریع به خودم امدم و گفتم:

–بله...چند روزی نبودم...

ظرف اشی به سمتم گرفت و گفت:

–بفرمایید...کمی اش درست کرده بودم گفتم برای شما و لاله جون هم کمی بیارم...

دستم رو دراز کردم و ظرف داغ اش رو گرفتم و گفتم:

–ممنون حاج خانوم زحمت کشیدید...

–هستن لاله جون؟!

–نه...

–هنوز برنگشتن؟! اخه سه چهار روزه که میام ولی کسی در رو باز نمیکنه...

نگرانیم به اوج خودش رسید...سه چهار روز؟!

–رفتن خونه پدرشون...

زن همسایه چادر رو روی سرش کمی جا به جا کرد و گفت:

–به هر حال سلام منو بهشون برسونید...با اجازه...

سری تکان دادم و گفتم:

–با اجازتون...خداحافظ...

در رو پشت سرم بستم و با صدایی که نگرانی درش موج میزد گفتم:

–شنیدی چی گفت شایان؟!میگه سه چهار روزه که خونه نبوده...

شایان بی توجه کاسه اش رو از دستم گرفت و به سمت بینی اش برد و با لذت بو کشید و گفت:

–اوم...چه بوی خوبی میده...اگه طعمشم مثل بوش باشه که عالیه...

و ناخنکی به ظرف زد...

–اوم...عالیه علی...میخوری برم قاشق بیارم...

لبه تخت نشستم و گفتم:

–شایان دارم با تو حرف میزنم...بعد تو به فکر شکمتی؟

شایان کنارم نشست و گفت:

خب چیکار میتونم انجام بدم؟! رفته که رفته... چه بهتر... توام راحت شدی...

سری به نشانه افسوس تکان دادم و زیر لب گفتم:

– تو کز خاموشی ام

فهمی نداری

چه خواهی فهم کردن

از کلامم؟

به سمت اتاقم رفتم و در کمد رو باز کردم... از داخل صندوقچه داخل کمد مقداری پول برداشتم و در کمد رو دوباره قفل کردم...

کمی خونه رو جمع و جور کردم و در رو قفل کردم...

– بریم شایان؟!

دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

– کجا؟!

– نمیدونم... اگه تا شب پیداش نشد میرم پاسگاه...

شایان با چشم های گرد شده نگاه کرد و گفت:

– دیوونه شدی علی؟! میخوای بری کلاتتری چی بگی؟!

– میگی همینطور دست رو دست بذارم...

– اخی مرد حسابی یکم با خودت فکر کن ببین داری چی میگی...

میخوای بری اونجا بگی اقا یه دختر خانومی که چند ماهه تو خونه من زندگی میکنه و من حتی اسمش رو هم نمیدونم گم شده... بهت نمیخندن؟! تازشم نمیگن شما دیگه چرا حاج اقا؟! یه دختر نامحرم و غریبه رو تو خونت نگه داشتی

– اسمش لاله ست...

شایان ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

– انگار تو پاک خل شدی... اسمش الان به چه درد تو میخوره؟!

کلافه دستی به صورتتم کشیدم و گفتم:

–پس چیکار کنیم؟! من دارم از نگرانی به مرز جنون میرسم...

–تو هم ولت کنن نگران این و اون...اگه واقعا میخوای پیداش کنی باید خودت دنبالش بگردی...وضعیت ما جوری نیست که بخوایم بریم کلاتری...

–کجا رو باید دنبالش بگردیم تو این شهر بی در و پیکر؟!

–بالاخره از یه جایی شروع میکنیم...فعلا بیا بریم...

با سری به زیر افتاده دنبال شایان راه افتادم...احساس میکردی یه چیزی داره رو شونه ام سنگینی میکنه...من در برابر اون دختر مسئول بودم...روزی که بهش جا دادم و بهش کمک کردم یعنی مسئولیت همه چی رو در قبالش پذیرفتم...نمیتونستم به امان خدا رهش کنم...یه چیزی داشت مثل خوره وجودم رو میخورد...یه صدای بهم میگفت تو که نمی تونستی ازش مراقبت کنی چرا قبولش کردی!؟

\*\*\*

علی...دبی...

لیوان اب رو به سمت دهنم بردم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم...

دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

–چرا نمیخوری!؟

با صدای ارومی گفت:

–میل ندارم...

از روی صندلی بلند شدم و روی صندلی کنار دستش نشستم...

قاشق رو پر از سوپ کردم و به سمت دهنش اوردم...

–بخور...

با چشمانی سرد نگاهم کرد...سعی کردم سردی چشماش رو نادیده بگیرم ولی نمیشد...

چی باعث شده بود نگاه این دختر اینقدر سرد بشه!؟

قاشق رو به لب های بسته اش زدم و با چشم هایی که التماس درونش موج میزد نگاهش کردم...

لب هاش آرام از هم باز شد و سرش کم کم جلو آمد و تمام مایع داخل قاشق رو خورد....

لبخندی روی لب هایم نشست...این اولین قدم برای نزدیک شدن بود...نشان میداد که خودش هم از این پیله تنهایی که به دور خودش دوخته خسته شده...

دوباره قاشق رو پر کردم...

دستش رو دستم نشست... از برخورد پوست لطیفش بی اراده لرزیدم و قاشق از دستم رها شد...

—خوادم میخورم...

دستم رو عقب کشیدم و از جا بلند شدم...

پشت بهش ایستادم بدون اینکه برگردم گفتم:

—الان برمیگردم...

و با قدم های بلند خودم رو به اتاقم رسوندم...

در اتاق رو بستم و تکیه ام رو به در چوبی اتاق دادم... سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین میرفت و نفس هام کشدار و بلند شده بود... دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم...

لعتنی اینقدر تند نزن... داری لوم میدی...

دستم رو بالا اوردم و اروم پوستش رو لمس کردم...

چقدر پوستش نرم بود... میشد روزی برسه که اون دست ها رو بی واهمه بین دستام بگیرم!؟

—اقا...

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم... دستی به صورتم کشیدم و با خودم گفتم...

اروم باش مرد... اروم...

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و اروم به طرف پایین فشارش دادم و در رو باز کردم...

به سمت میز ناهار خوری رفتم و گفتم:

—کاری داشتی... عزیزم!؟

عزیزم رو با مکث گفتم...

—میشه بریم بیرون... میخوام تو باغ قدم بزنی...

با خوشحالی سر تکان دادم و گفتم:

—حتما...

با تردید دستم رو به سمتش دراز کردم و منتظر ایستادم...



نگاهش چند ثانیه رو دستم ماند و بعدش روی صورتم نشست...بالاخره دستش رو بین دستم گذاشت و از جا بلند شد...

با خوشحالی فشار خفیفی به انگشتاش وارد کردم و به سمت گل خونه هدایتش کردم...

در گل خانه رو باز کردم و دستی پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

–بفرمایید خانمی...

به ارومی وارد گل خونه شد و با دقت به گل ها خیره شد...

دستام رو بغل کردم و به در تکیه دادم و با لبخند نگاهش کردم...

یکدفعه به سمتم برگشت و برای اولین با ذوق و لبخند گفت:

–ببین چقدر گل اینجاست بهزاد...

لبخندم با شنیدن نام بهزاد جمع شد...تکیه ام رو از در برداشتم و قدمی به سمتش برداشتم اما اون قبل از اینکه من به سمتش برم به سمت گل ها رفت...

بهزاد...بهزاد...بهزاد...

لعنت به این اسم...از این اسم متفر بودم...

چرا فکر اون دختر باید هنوز پیش اون مرد باشه؟! اون مرد اگه هنوزم دوستش داشت که به امان خدا تو کشور غریب رهاش نمیکرد...

–میبینم که حالش خوب شده...

به سمت صدا برگشتم و گفتم:

–شما بیید دکتر...سلام...

دستش رو به طرف دراز کرد و گفت:

–سلام پسر...بهتری؟!

دستش ر به گرمی فشردم و گفتم:

–بله بهترم...

–ولی چشمات که خلاف این رو ثابت میکنه...

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

—مریم...—

—هنوزم بعضی وقتا بهزاد صدات میکنه؟!—

هجوم اشک رو به چشمهام احساس کردم ولی نمی خواستم جلوی دکتر خودم رو ضعیف نشون بدم... سرم رو تکون دادم و سعی کردم از ریختن اشکام جلوگیری کنم...

—اون دختر هنوز تو شوکه... باید بهش وقت بدی علی...—

نگاهم روی صورت مریم نشست...

—سعی خودم رو میکنم...—

مریم با لبخند مشغول ناز کردن گلبرگ گل ها بود...

—میبینی دکتر چقدر ناز میخنده؟!—

سرم رو به سمت دکتر برگردوندم و گفتم:

—این انصاف نیست که خدا بخواد از من بگیرش...—

دکتر دستی رو شونه ام گذاشت و گفت:

—اینقدر نا امید نباش پسر... بالاخره اون دختر خوب میشه و عشق تو رو می پذیره...—

لبخند نا امیدی زدم و گفتم:

—امیدوارم...—

—بهزاد؟!—

چشمهام رو روی هم فشردم... اروم باش پسر... اروم... مهمم این بود که داره میخنده... مهمم این بود که داره باهات حرف میزنه... مهمم این بود که خوشحاله... مهمم این بود که بهت اعتماد کرده... مهمم نبود که چی صدات میزنه... مهمم نبود که عاشق کس دیگه ست... مهمم این بود که فعلا در کنار تونه... در کنار تو...

لبخندی زدم و با صدای خوشحالی گفتم:

—جانم عزیزم؟!—

—میشه این گل ها رو با خودم ببرم تو اتاقم؟!—

—حتما عزیزم... به چه ها میگم برات بیارنش...—

با ذوق گل ها رو برداشت و گفت:

–نه خودم میخوام بیارمشون...–

دستم رو دور شونه اش انداختم و بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

–هر جور که تو میخوای عزیزم...–

–سلام مریم جان...–

مریم دکتر رو خوب میشناخت...برای همین همیشه با لبخند نگاش میکرد...–

–سلام دکتر...–

–بهتری دخترم؟!–

با دیدن این گل ها خیلی حالم بهتره...–

دکتر لبخند زد و آرام در گوشم گفت:

–برگرد کارت دارم...–

زیر لب باشه ای گفتم و مریم رو به سمت خونه همراهی کردم...–

–چیزی شده دکتر؟!–

–یه سوالی ازت دارم علی...–

–می شنوم دکتر...–

–تو مریم رو چقدر دوست داری؟!–

–خب معلومه...خیلی...حاضریم جونمم بخاطرش بدم...–

–یعنی حاضری به خاطر خوشحالی اون از خودت و خواسته دلت بگذری؟!–

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

–منظورتون رو نمی فهمم دکتر؟!چی شده؟!–

–من بهزاد رو پیدا کردم...–

\*\*\*

افراسیاب...–

–اقا سعید اومدن...بفرستمشون داخل؟!–

در گاو صندوق رو بستم و گفتم:

–پنج دقیق دیگه بفرستش داخل...–

–چشم اقا...–

و در رو پشت سرش بست...–

قاب رو دوباره سرچاش گذاشتم و روی مبل نشستم...گیلاسی برای خودم پر کردم و به ارومی لب زدم...–

تقه ای به در خوردم و سعید وارد اتاق شد...–

–سلام اقا...–

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

–شیری یا روباه؟!–

لبخندی زد و گفت:

–شیر شیر اقا...–

کیف رو به سمتم گرفت و گفت:

–اینم از کیف اقا...–

چشمام برق زد...گیلاس رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم...–

کیف رو گرفتم و با لبخند گفتم:

–خودشه...–

ضربه ای به کمرش زدم و گفتم:

–افرین پسر...افرین...–

–ممنون اقا...فقط تمام پول ها رو برداشتن...–

دستم روی زیب کیف نشست و گفتم:

–موردی نداره...–

–اون منطقه فقط خورده دزد داره...با یه مقدار پول به راحتی جای کیف قاپا رو پیدا کردم...–

–یه چاقو بده...

سعید چاقو ضامن دارش رو از جیب بیرون کشید و گفت:

–بفرمایید اقا...

پارچه کیف رو پاره کردم و با لذت وصف ناپذیری مواد داخلش رو بیرون کشیدم و گفتم:

–مواد رو پیدا نکردن...

–احمق تر از اونى بودن که بخوان مواد رو پیدا کنن...

مواد رو نزدیک بینیم بردم و با لذت بو کشیدم... به من میگفتن افراسیاب خان... من هیچ وقت مهره سوخته نمیشدم... هیچوقت...

–برای فردا قرار رو تنظیم کن...

–چشم اقا... اجازه مرخصی میدید؟!

–اره میتونی بری...

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم:

–اون دزدا رو با خودت اوردی؟!

–نه اقا... ولی با اولین چکی که خوردن گفتن که از یه دختره دزدیدن... اون دختر بهمون واقعیت رو گفته بود...

–بهرتره کلک اونا رو بکنی... نمیخوام ریسک کنم...

–هر جور که شما بخواین... فقط اقا...

–دیگه چیه؟!

–اون دختر... میخواین از ادش کنین؟!

روی مبل نشستم و مواد رو روی میز گذاشتم... دستم رو به لبه چاقو کشیدم و گفتم:

–بازی تازه شروع شده... تو که میدونی من عاشق بازی ام...

سعید لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

–به بچه ها میگم کلکش رو بکنن...

لبخند مستانه ای سر دادم و سرم تکون دادم...

\*\*\*

لاله...

زخم پام کمی بهتر شده بود...دیگه می تونستم چند قدم رو بدون زمین خوردن بردارم ولی هنوز تو راه رفتن مشکل داشتم...سه روز بود که کسی سراغم نیومده بود و این بهترین چیز برای من بود...

حداقل به او انسی بود بعد از اون همه شکنجه و کتک...

از تخت پایین اومدم و کمی داخل اتاق قدم زدم...این تنها کاری بود که میتونستم برای سرگرم کردن خودم انجام بدم...اگر این کار هم نمیکردم دیوانه میدم تو این اتاق ده متری و نمور...با دیدن سوسکی روی دیوار قدم به عقب گذاشتم و دوباره روی تختم نشستم...ملافه رو دورم انداختم و پاهام رو با احتیاط جمع کردم و به دیوار تکیه دادم...

یعنی اون کیف رو پیدا کردن؟! چرا اینقدر اون پولابراشون مهمه؟! یک میلیون ارزش این همه تلاش رو داشت؟!!

دستم بی اراده روی گردنم نشست...انگشتام پایین تر اومد و روی تسبیح دور گردنم نشست...

تسبیح رو از دور گردنم در اوردم و تو مشتم گرفتم و بوسه ای روی مهره های مشکیش زدم...به سمت بینی ام بردم و عطرش رو به ریه هام کشیدم...

روی تخت دراز کشیدم و تسبیح رو روی قلبم گذاشتم...

مواظب هستی دیگه...

دستم رو روی قلبم گذاشتم...ضربانش هر ثانیه بالاتر میرفت...

منو یادت هست؟!نگرانم هستی؟!!

چشمام رو با ارامش بستم...

تا وقتی که تو با منی ارامش دارم...مطمئنم پیادام میکنی...مطمئنم...

در با صدای گوش خراشی باز شد...

چشمام رو اروم باز کردم و روی تخت نشستم...

با ارامش گفتم:

—کیف رو پیدا کردید؟!!

مرد نزدیک تر اومد و روی صندلی کنار تخت نشست...تا به حال ندیده بودمش...

—اره...

عضله های صورتم کشیده شد و لبخندی روی لبم نشست...خدایا ممنونم...

– پس من از ادم؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

– اینجا اینقدر بهت بد گذشته؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– منظورت رو نمی فهمم...

دستاش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

– منظورم اینه که حالا حالا پیش مایی...

با این حرف ادرنالین خونم بالا زد... با صورتی برافروخته از عصبانیت و صدایی که از زور حرص و بغض می لرزید گفتم:

– مگه دنبال اون کیف نبودید؟! دیگه چی از جون من میخواین؟!

مرد لبخند چندش اوری زد و گفت:

– جونت که به دردم نمیخوره ولی خب چیزای بهتری داری که به دردم بخوره...

و نگاهش مثل لیزر رو تمام بدنم چرخوند...

ملافه رو دورم پیچیدم و گفتم:

– میخوام ریست رو ببینم...

– نه نمیشه...

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و با داد گفتم:

– میخوام رئی..

اخ...

قبل از اینکه حرفم رو کامل کنم با تو دهنیش ساکت شدم...

از درد گره ای بین دو ابروم نشست... دستم رو بالا بردم و روی لب ضرب دیده ام گذاشتم...

– این برای این بود که بفهمی دیگه نباید صدات رو برای اقا سعید بلند کنی...

نگاهم رو به دست پر از خونم دوختم...

از درد گره ای بین دو ابروم نشست...دستم رو بالا بردم و روی لب ضرب دیده ام گذاشتم...

–این برای این بود که بفهمی دیگه نباید صدات رو برای اقا سعید بلند کنی...

نگاهم رو به دست پر از خونم دوختم...

صورتش رو تو یک قدمی صورتم آورد.جوری که نفس هاش به صورتم میخورد...

به ارومی لب زد:

–دختر خوبی باشی منم باهات زیاد کار ندارم...

خون داخل دهنم رو جمع کردم و یک باره روی صورتش تف کردم...

صورتش از شدت چندش جمع شد و سریع عقب کشید...

لبخندی روی لب هام نشست و با لذت به چهره ای برافروخته اش خیره شدم...میدونستم کارم رو به بدترین شکل تلافی میکنه ولی خب ارزشش رو داشت...

با پشت دست صورتش رو پاک کرد و از بین دندان ها کلید شده اش غرید:

–خودت خواستی دختره ی چموش...

و قبل از اینکه بتونم از خودم واکنشی نشون بدم به سمتم حمله ور شد و روی زمین پرتم کرد...

فریادی از شدت درد کشیدم و زیر لب فحشی تشارش کردم...

موهام رو از پشت کشید و گفت:

–میکشمت ماده سگ...

و سرم رو محکم روی زمین کوبید...

جیغی از درد کشیدم و سرم رو بین دست هام گرفتم...حرکت خون رو روی صورتم احساس کردم ولی بی توجه به خون ریزی ام به سمتش حمله کردم و ضربه ای به صورتش زدم...

خم به ابرو نیاورد و با لبخند به تقلای من خیره شد...

چشمام به خاطر ضربه تار میدید...سرم رو چند بار تکون دادم تا بتونم بهتر ببینم...

دوباره به سمتش حمله ور شدم ولی با ضربه ای که به شکمم کوبید به عقب پرت شدم...

فریادم یه لحظه ام قطع نمیشد...احساسم میکردم دارم نفس کم میارم...

دستم رو که روی دنده هام گذاشتم جیغم بلند شد ولی بازم اجازه ریزش قطره اشکی رو به خودم ندادم...



فاصله بینمون رو با دو قدم پر کرد... دستش رو روی موهای بلندم گذاشت و داخل مشتش پیچید...

—اخ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

دستم رو روی دستش گذاشتم و با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

—ولم کن عوضی...

فشار دستاش رو بیشتر کرد و موهام رو با فشار بیشتری کشید...

با موهام روی زمین میکشیدم و دور اتاق میچرخید...

احساس میکردم ریشه موهام داره از جا کنده میشه... سرم به شدت درد میکرد و جیغ هام تبدیل به ناله های بی جون شد...

نمیدونم چند دور دور اتاق چرخوندم... حساب دورهاش از دستم در رفته بود...

تنها چیزی که یادم موند سیاهی مطلق بود...

\*\*\*

با برخورد اب به صورتم چشم باز کردم...

اولین چیزی که دیدم چهره منفور مرد بود...

سطل اب رو زمین گذاشت و گفت:

—چه زود خسته شدی... تازه داشتم گرم میشدم...

نفس هام بلند و کشدار شده بود و قفسه سینه ام سریع بالا و پایین میشد...

دیگه داشتم کم کم از این مرد میترسیدم... میدونستم با این مرد آینده ای خوبی در انتظارم نیست...

دستش رو که روی سرم گذاشت ناله ای کردم و به استتین لباسش چنگ زدم...

با ملایمت موهام رو نوازش کرد و گفت:

—اخی دخلی... اوف شده موهات...

حرکت دستاش اروم بود ولی برای من همون نوازش ها دردناک بود...

فشار دستم رو بیشتر کردم و با صدای ارومی گفتم:

–ولم کن...

دستش رو برداشت و گفت:

–قرار نشد اینقدر زود جا بزنی...

از روی تخت بلند شد و به سمت کیفی که گوشه اتاق بود رفت و وسیله ای ازش خارج کرد...

وسيله رو پشتش قايم كرد و با لودگي گفت:

–اگه گفتمی بازی بعدی چیه؟!

اب دهنم رو قورت دادم و خیره نگاهش کردم...

انبری رو از پشتش بیرون آورد و گفت:

–اگه گفتمی این چیه؟!

و چند بار تکونش داد...

با ترس نگاه کردم و خودم رو به سمت عقب کشیدم... به خوبی می تونستم حدس بزنم اون انبر رو برای چی میخواد...

دستام رو اتوماتیک وار پشتم قايم کردم و گفتم:

–خواهش میکنم ازت...

لبه تخت نشست و گفت:

–بده من دستات رو...

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

–خواهش...

ولی قبل از اینکه حرفم تمام بشه به روی شکمم خوابوندم و مچ دست هام رو تو دست گرفت و گفت:

–خودت خواستی با درد باشه...

سعی کردم از زیر دستش فرار کنم ولی با فشاری که به بدنم وارد میکرد قدرت تکون خوردن نداشتم...

تو یک لحظه ناخنم رو از ته کشید...

از ته دل فریاد بلندی کشیدم... اونقدر بلند که احساس میکردم حنجره ام زخم برداشته...

انگشتام رو تکون میدادم تا خلاص بشم ولی ناخن دوم هم تو کسری از ثانیه کشید...

دیگه حتی قدرت جیغ کشیدن هم نداشتم... سرم رو سینه ام افتاد و بی هوش شدم....

\*\*\*

تو عالم خواب و بیداری بودم... نه قدرت تکان خوردن داشتم... نه حرف زدن... صدای حرف زدن دو نفر رو میشنیدم ولی حتی ذهنم قدرت پردازش کردن حرفاشون رو هم نداشتم... گلوگم خشک شده بود و حتی نمی تونستم ناله ای کنم... درد تو تمام بدنم پیچیده بود... سعی کردم لبام رو تکون بدم ولی حاصلش صدای نامفهوم و ضعیفی بود که از اعماق حنجره ام در اومد...

-بی هوشه!؟

-فکر کنم... دختر خیلی مقاومیه...

-مواظبش باش... بهش امان نده...

-چشم اقا...

صداها هر لحظه گنگ تر میشد... تنها چیزی که به یادم موند صدای بسته شدن در و تاریکی بود...

\*\*\*

چشم هام رو از هم باز کردم و سرم رو به اطراف چرخوندم... نگاهم به سرم داخل دستم افتاد... نگاهم از سرم کنده شد و روی دست های باندپیچی شده ام نشست...

با دیدن دست هام اشک تو چشمام حلقه بست و بی اختیار روی صورتم خط انداخت...

دردم دوباره داشت شروع میشد و صدای ناله هام هر لحظه اوج میگرفت...

انگشتام رو روی دست ضرب دیده ام فشار دادم تا شاید کمی از دردش کاسته بشه ولی دردش تا مغز استخونم هم داشت نفوذ میکرد...

صدای ناله هام تبدیل شده بود به جیغ های بلند و مکرر...

-یکی به دادم برسه...

خدایا... کمکم کن... خدا...

در با شدت باز شد و در پی ان مرد با صورتی برافروخته وارد اتاق شد و گفت:

-چه مرگته... چقدر زر زر میکنی...

باصدایی پر از درد گفتم:

–یه مسکن...یه مسکن...

لبخندی زد و به سمت اومد و گفت:

–مسکن میخوای کوچولو...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

–خواهش میکنم...دارم از درد میمیرم...

دستش رو روی گونه ام کشید و گفت:

–الان مسکنت رو میارم کوچولو...

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت...

قبل از دور شدنش استیثش رو کشیدم و گفتم:

–نرو...

لبخندی زد و گفت:

–میخوام برم برات مسکن بیارم...

با شنیدن این حرف دستام از استیثش جدا شد و کنارم افتاد...

به انگشتام فشار بیشتری وارد کردم و تو خودم جمع شدم...

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت:

–این از مسکن کوچولو...

سریع سر بلند کردم و گفتم:

–بده بخورم...

کنارم نشست و گفت:

–قرص نداشتم...برات امپول مسکن اوردم...

سرم رو تکان دادم و گفتم:

–مهم نیست...هر چی که هست مهم نیست...

– استینت رو بزنی بالا...

با عجله استینم رو بالا زدم و گفتم:

– خواهش میکنم زود باش... دارم میمیرم...

ضربه روی دستم زد و گفت:

– باشه... عجله نکن...

سوزن رو داخل دستم فرو کرد و به ته سرنگ فشاری وارد کرد و مایعش رو اروم اروم داخل رگم خالی کرد...

صدای ناله هام کم کم قطع شد... سرم سنگین شده بود... دیگه هیچ دردی رو احساس نمی کردم... احساس بی وزنی و خلا می کردم... سرم رو بالشت افتاد و با چشم های خمار شده به چهره مرد خیره شدم...

– بهتری؟!

صداش مدام تو گوشم می پیچید و تصویرش هر لحظه تار تر میشد...

سوزش سوزن دیگه ای رو تو دستم احساس کردم و خالی شدن مواد زرد رنگ داخلش تو رگ های منجمد و یخ بستم...

\*\*\*

– اینقدر زیاده روی نکن...

– دستور رئیسه...

– دستور رئیس باشه... حالش بد باشه میخوای چه غلطی کنی...

– بده من اون سرنگ رو امیر... اینقدر من رو عصی نکن...

– دیوانه بدن این دختر هنوز عادات نکرده... بذار کم کم عادتش بدیم...

صدای مرد رو خوب میشناختم... دیگه اون احساس بد رو نسبت بهش نداشتم... مسکنش کاری کرد که یه شب بدون درد بخوابم...

چشمام رو باز کردم و به ارومی گفتم:

– باز هم مسکن میخوام...

اون مسکن حالم رو خوب میکرد... تو یه خلسه شیرینی فرو می رفتم... یه جایی ما بین زمین و آسمون... یه جای اروم و ساکت...

لبخندی زد و گفت:

–تحویل بگیر امیر اقا...سرنگ رو رد کن بیاد...

مردی که تا به امروز ندیده بودمش با چهره ناراحتی نگاهم کرد و سرنگ رو ناراضی به دست دوستش سپرد و گفت:

–من میرم بیرون...

–اسمت چیه!؟

مرد لبخندی زد و گفت:

–چیه...عاشقم شدی!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

–نه...میخوام اسم ناجیم رو بدونم...

لبخندی زد و گفت:

–سعید...

سرنگ رو داخل سطل خالی کرد و گفت:

–هر وقت مسکن خواستی خودم رو صدا کن دخلمی...

و موهام رو با دست بهم ریخت...

–تزریق کردی!؟

–اره...

سرم رو بی طرف دیوار برگردوندم و چشم هام رو به ارومی بستم...

\*\*\*

بیست روز بعد...

سرم رو محکم به میله های تخت میکوبیدم و با گریه فریاد میکشیدم...

–سعید توروخدا مسکن منو بیار...

–سعید...

از تخت پایین اومدم و با بدنی لرزان خودم رو به در رسوندم...با دستای بی جونم به در کوبیدم...

–لعتنی کجایی...دارم میمیرم از درد...سعید...

دستام رو بغل کردم و از شدت سرما تو خودم جمع شدم... دندونام از شدت سرما به هم میخورد....

با چشم های خمار شده و استخون هایی که از شدت درد در حال منفجر شدن بودن روی زمین دراز کشیدم و خودم رو بغل گرفتم...

بعد از بیست روز به خوبی میدونستم اون مایع زرد رنگ داخل سرنگ مسکن نیست... مخدری قوی بود که حتی اسمش رو هم نمیدونستم... یک هفته تمام در روز هفت هشت بار برام تزریق میکردن... منم ساده لوحانه فکر میکردم سعید دلش برام سوخته و میخواد مراقبم باشه ولی اون مار خوش خط خال با اون لبخند های زیرکانه اش نابودم کرد...

هیچ وقت تصور همچین آینده ای رو نمیکردم...

اینده ای تاریک و نا امید کننده...

اینده ای که جز تباهی چیزی در انتظارم نداشت...

تو سن بیست سالگی تبدیل شده بودم به یه دختر معتاد و بدبخت...

چقدر دلم هوای اون اتاق کثیف و نه متری اقدس خانم رو میکرد... اون حیاط شلوغ و صدای خنده های همسایه های ریز و درشت...

دلم هوای کاپشن پاره و کفش های وصله دارم رو کرده بود... گرم نبود... زنونه نبود ولی...

از روزی که دخترونه گشتم... دخترونه حرف زدم و از اون نقاب پسرانه ام پرت شدم تو دنیای دخترونه ام بیش از پیش شکننده شدم...

یک روز بود که رگ هام رنگ اون مایع زرد رنگ رو ندیده بود... روی دستم پر از جای سوزن و کیودی سرنگا بود...

این روزا به جز مواد چیزی نمی خواستم... حتی دیگه به ازادی و خلاص شدن هم فکر نمیکردم...

تنها نیازم تو یه کلمه ختم شده بود...

دوا...

\*\*\*

علی...

شایان دستم رو کشید و روی زمین نشست و با عصبانیت گفت:

—یه لحظه بشین علی... بخدا دیوانم کردی...

دستم رو زیر بغلش انداختم و گفتم:

—پاشو شایان... هنوز یه جا مونده که باید بهش سر بزنی...

شایان با درماندگی نگاه کرد و گفت:

–توروخدا بس کن علی...بیست روز گذشته..تمام کلانتری و سردخونه های شهر رو گشتیم...اقا جان نیست...

از وری زمین بلند شد و با صدای بلندی گفت:

–نیست...رفته به درک...به درک...

و بی توجه به من به سمت ماشینش رفت....

با شونه ای خمیده روی جدول کنار خیابون نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم...

به کی بگم دردم رو...به کی بگم نمیتونم!؟

چرا کسی منو نمیفهمه...عذاب وجدان داره میکشم ولی حتی دوست صمیمیم هم نمی فهمم...

وقتی میگم مسئولیت میخنده...

وقتی میگم عذاب وجدان پوزخنده میزنه و دستم میندازه...

خدایا این چه امتحانیه...تمامش کن...من نمی تونم تو این امتحان قبول بشم...تو این بیست روز کمر خم کردم ولی نذاشتم

کسی بفهمه...خون دل خوردن ولی نذاشتم بفهمن تا دستم بندازن...

شایان بهم میگه دیوانه...میگه دیوانه شدم...

خدایا من دیوانم!؟

من فقط نگرانم...من نگران اون دخترم...اون دختر به من پناه آورده بود...

خدایا خودت کمکم کن...خودت کمکم کن تا پیدااش کنم...

خدایا نذار بیشتر از این بشکنم...خدایا نذار اون دنیا رو سیاه باشم...

دستی رو شونه ام نشست...

سرم بالا اوردم و گفتم:

–تو برو...خسته شدی...خودم میرم دنبالش...

شایان کنارم نشست و گفت:

–از اولش باهم بودیم...تا آخرش هم باهمیم...

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:



—یا علی...—

لبخندی زدم و گفتم:

—یا علی...—

—حالا باید کجا بریم...—

—فقط به منطقه دیگه مونده...—

—میگم علی شاید دختره ثروت مند باشه... ما فقط داریم مناطق پایین شهر رو میگردیم...—

—وقتی جایی رو برای رفتن نداشته چطور میتونه ثروت مند باشه؟!—

—نمیدونم... این روزا دیگه هیچی نمیدونم...—

سوار ماشین شدیم و به سمت آخرین منطقه ای که حدس میزدم محل زندگی دختر باشه حرکت کردیم...—

—ماشین رو همین جا نگه دار... کوچه های اینجا باریکه نمیشه داخل برد...—

شایان با تردید از ماشین پیاده شد و گفت:

—اینجا که پاتوق خلاف کاراست...—

یعنی دختره همچین جایی زندگی میکرده؟!—

شونه ای بالا انداختم و به بقالی اشاره کردم و گفتم:

—بیا بریم از اون فروشنده یه سوالی بپرسم...—

شایان بی حرف دنبالم راه افتاد...—

—سلام حاج اقا...—

مرد نگاهی به ما انداخت و گفت:

—سلام بابا جان... بفرمایید...—

دستی به ریشم کشیدم و گفتم:

—راستش ما دنبال کسی میگردیم...—

مرد چشمش رو ریز کرد و گفت:

– مال این منطقه نیستید نه؟!

– بله درسته... شما خانمی به اسم لاله می‌شناسید؟!

ابروهای مرد بالا پرید و گفت:

– لاله فرره؟!

نگاه گنگی به شایان کردم و گفتم:

– نمیدونم...

مرد زیر لب استغفاری کرد و گفت:

– چیزی رو که لاله فرره میدزده باید فاتحش رو خوند... دنبالش نگرد بابا جان... نمی‌تونم پیداش کنی...

شایان با صدای نیمه بلندی گفت:

– دزد؟

دست شایان رو کشیدم و قبل از اینکه مرد جواب دیگه ای بده از مغازه بیرون زدیم...

– علی شنیدی چی گفت... دختره دز...

به سمتش براق شدم و گفتم:

– تو این شهر صد تا لاله وجود داره... به مردم تهمت نزن...

و بی توجه به قیافه بهت زده شایان به سمت ماشین رفتم... روی صندلی نشستم و در رو محکم بستم...

بعد از چند دقیقه شایان کنارم نشست و گفت:

– علی...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم...

– هوم...

– بنظرت...

– بس کن شایان... خواهش میکنم...

– بیا بریم مشخصات ظاهریش رو بپرسیم شاید...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

–تو چه پدر کشتگی ای با این دختر داری؟!–

–من مشکلی با اون دختر ندارم فقط تو رو درک نمیکنم...–

پوفی کشیدم و لبخندی زدم...–

–اینو صد بار ازت شنیدم...–

–حالا میخوای چیکار کنی؟! بریم یا میخوای باز پرس و جو کنیم؟!–

دستم رو روی شقیقه هام فشار دادم و گفتم:

–برو امروز اصلا حالم خوب نیست...–

شایان بدون حرف حرکت کرد...چشمام رو بستم تا شاید بتونم بعد از بیست روز حداقل برای چند دقیقه هم که شده بخوابم...–

\*\*\*

لاله...–

سرم رو بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم...لبخند کم کم روی لب هام نشست...بلند خندیدم و گفتم:

–یکی دیگه...–

قهقهه سعید بلند شد و با بی رحمی سرنگ دیگه ای آماده کرد و تو رگ های مسوم شده ام تزریق کرد...–

روی تخت طاق باز دراز کشیدم و دستام رو تو هوا تگون دادم و از خودم صدای های مختلف در می آوردم و میخندیدم...دستم رو به سمت نورهای رنگی بالا سرم دراز کردم و با خنده گفتم:

–سعید نورا ببین...میتونم تو دستم بگیرمشون...–

لب هاش رو کنار گوشم آورد و گفت:

–میخوای بریم پرواز کنیم؟!–

با چشم های خمارم نگاش کردم و گفتم:

–پرواز؟!–

سری تکان داد و گفت:

–هیچ چیزی به اندازه پرواز روح ادم رو جلا نمیده...–

با این حرف دستم رو به سمتش دراز کردم...دستم رو گرفت و برای اوین بار از اون اتاق ده متری پا بیرون گذاشتم...–

خودم رو به سعید چسبوندم و با جیغ گفتم:

–تو اب ها نرو...الان غرق میشیم...

سعید قهقهه میزد و من پی در پی جیغ میکشیدم...

به بازوی سعید چنگ انداختم و گفتم:

–اینجا کجاست سعید!؟

سعید بالا کشیدم و گفت:

–نوبت پروازه دخیل کوچولو...

خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم:

–از پرواز خوشم نمیاد...

چونم رو تو دستش گرفت و گفت:

–خیلی باحاله...دستات رو باز کن و خودت رو بنداز پایین...خودت رو خالی کن...

به پایین پاهام نگاه کردم...

–اینجا که اسفالته سعید...

–نه عزیزم...اشتباه میکنی...پایین پر از ابه...یه بار دیگه ببین...

چشم ازش گرفتم و دوباره پایین پام رو نگاه کردم...

لبخندی رو لب هام نشست...

–اره ابه...

لب هاش رو به گوشم چسبوند و گفت:

–بپر لاله...بپر..

و خودش پایین رفت و با لبخند نگاهم کرد...

دستم رو از هم باز کردم و با جیغی از ته دل خودم رو به سمت پایین پرت کردم...

\*\*\*

علی...

انگشتای بی حسم روی شقیقه ام نشست و دایره وار شروع به حرکت کرد... سرم رو فشار دادم و از درد لب گزیدم...

شایان وارد اتاق شد و دستاش روی کلید برق نشست...

دستم رو سریع جلوی چشمم گرفتم و با صدای خفه ای گفتم:

—خاموشش کن...—

صدای بالا رفتن کلید رو که شنیدم دستم رو به آرامی برداشتم و دستم رو به سمت بسته قرص دراز کردم...

بسته قرص رو داخل دستم گذاشت و بی حرف پارچ اب روی پاتختی رو برداشت ولیوان ابی پر کرد...

در جعبه قرص رو باز کردم و دوتا قرص داخل دستم انداختم... قرص ها رو داخل دهنم انداختم و سرم رو کمی به عقب متمایل کردم و بدون اب قورت دادم...

شایان لیوان اب رو به سمتم گرفت و گفت:

—بخور...—

بدون هیچ مقاومتی لیوان اب رو گرفتم و یک ضرب بالا فرستادم...

دراز کشیدم و سرم رو به متکا سرد و نرم فشار دادم و پلک هام رو روی هم گذاشتم...

—نمیخواهی بریم دکتر؟!—

—نه... یکم بگذره بهتر میشم...—

دستش روی شونه ام نشست و فشار خفیفی وارد کرد و گفت:

—من میرم پایین... کاری داشتی صدام کن...—

زیر لب باشه ارومی گفتم و سرم رو بیشتر داخل متکا فرو کردم...

با صدای لرزیدن گوشی چشم باز کردم و دست هام رو به طرف پاتختی دراز کردم و گوشی رو از روی میز برداشتم...

نگاهم به صفحه گوشی افتاد... شماره ناشناس بود...

دکمه اتصال رو فشار دادم و با تک سرفه ای صدام رو صاف کردم و گفتم:

—بفرمایید؟—

—اقای علی نیازی؟—

–بله خودم هستم...–

–اگه دنبال لاله میگردی بهتره یه سر به بیمارستان...بزنی...–

با شنیدن اسم لاله روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

–بیمارستان؟!–

–بهتره عجله کنی...–

و بدون مکتبی تماس رو قطع کرد...مدای بوق ازاد تو گوشم پیچید...–

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و شماره مرد رو گرفتم...–

مشترک مورد نظر خاموش می باشد...–

گوشی رو روی تخت پرت کردم و پتو رو کنار زدم و با عجله از اتاق بیرون زدم...–

–شایان...شایان...–

شایان سراسیمه از اشپزخونه خارج شد و گفت:

–چی شده؟!چرا لباس پوشیدی؟–

–باد بریم بیمارستان؟–

–بیمارستان؟!–

–لاله بیمارستانه...–

شایان با گفتن الان آماده میشم سریع به سمت اتاقش رفت...–

سوییچ رو از روی کنسولی برداشتم و از خونه بیرون زدم...–

\*\*\*

جلوی در بیمارستان پارک کردم و گفتم:

–بدو شایان...–

شایان دستم رو کشید و گفت:

–صبر کن علی...–

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

–چی شده؟!–

شایان دستی به صورتش کشید و گفت:

–میخواهی بری اون تو چی بگی؟! ما نه فامیل اون دختر رو بلدیم... نه میدونیم چرا آوردنش بیمارستان...–

شایان راست میگفت... باید چی میگفتیم...–

با صدای گرفته ای گفتم:

–پس باید چیکار کنیم؟!–

شایان سری به نشونه نمیدونم تکان داد و گفت:

–حالا بیا بریم داخل یه کارپش میکنیم...–

با این حرف از ماشین پیدا شدم و به دنبال شایان به سمت اوژانس رفتم...–

نگاه کلافه ام رو به شایان دوختم و گفتم:

–چطوری بین این همه مریض پیدااش کنیم؟–

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت:

–نمیدونم... بیا از همین جا شروع کنیم...–

پا به پای شایان همه ی اتاق های اوژانس رو چک کردیم ولی هیچکدوم از مریضا لاله نبودن... کم کم داشتم به این باور میرسیدم که اون مرد سر کارم گذاشته...–

از اوژانس خارج شدیم و روی نیمکتای بیمارستان نشستیم...–

–شرمنده شایان... تو هم از کار و زندگی انداختم...–

–بهت گفتم بودم تا آخرش باهاتم...–

ضربه ای رو پاش زدم و گفتم:

–بلند شو بریم... انگار سرکار بودیم...–

تا خواستم بلند شم صدای گوشیم بلند شد... دوباره روی صندلی نشستم...–

–بله؟–

–بهتره یکم بیشتر بگردی...–

با شنیدن صدای مرد سیخ نشستم و گفتم:

– من الان تو بیمارستانم.. فقط بگو باید کجا برم...

مرد بلند خندید و گفت:

– بهتره یه سر به سردخونه بزنی... البته فکر نکنم هنوز منتقلش کرده باشن...

سقوط از یه ساختمان چهار طبقه مساویه با مرگ نه؟!

و تلفن رو سریع قطع کرد...

شایان فشاری به دستم آورد و اروم گفت:

– چی میگفت؟

با بهت زمزمه کردم:

– میگه از ساختمون پرت شده پایین...

بی توجه به شایان به ست اوژانس دویدم...

جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم و با نگرانی پرسیدم...

– عذر میخوام خانوم... یه دختر جوون که از ساختمون پرت شده اینجا آوردن؟؟

پرستار از زیر عینک مستطیل شکلش نگاهش بهم انداخت و گفت:

– شما چه نسبتی باهاش دارید؟

بدون فکر گفتم:

– برادرشم...

پرستار سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

– برادرشی بعد نمیدونی خواهرت خودکشی کرده نه اینکه از ساختمون پرت شده...

با شنیدن اسم خودکشی قدم به عقب برداشتم و اروم گفتم:

– خودکشی...

شایان زیر بغلم رو گرفت و روی مندلی نشوندم...



شایان با نگرانی گفت:

–الان حالش خوبه خانوم؟!–

–فعلا که تو اتاق عمله...براش دعا کنید...–

سرم رو به دیوار تکیه دادم و زیر لب شروع به ذکر دادن کردم...

–علی بهتره بریم سمت اتاق عمل...–

با سری به زیر افتاده و شونه های خمیده از جام بلند شدم و به دنبال شایان کشیده شدم...

نگاهم روی ساعت ثابت موند...

سه ساعت گذشته بود ولی دریغ از یه خبر...داشتم تو دلواپسی و نگرانی غرق میشدم...

هیچوقت انتظار کشیدن رو دوست نداشتم ولی الان جز انتظار کاری نمی تونستم بکنم...

بالاخره بعد از چند ساعت انتظار کشنده در اتاق باز شد...به سمت دکتر دویدم و با نگرانی گفتم:

–دکتر حالش خوبه؟!–

دکتر دستی به صورت خسته اش کشید و گفت:

–شما چه نسبتی باهاش دارید؟–

–برادرشم...–

–ما هر کاری از دستمون برآومد انجام دادین...بقیش باخداست...–

–خداروشکر که زندست...–

نگاه خستم رو به شایان دوختم و حرفش رو با تکون دادن سر تایید کردم...

–بهتره بریم با دکترش حرف بزنیم...–

بی حرف دنبال شایان راه افتادم و به سمت اتاق دکتر رفتیم...

ضربه ی ارومی به در زدم و با صدای بفرمایید دکتر اروم در رو باز کردم...

–اجازه هست؟!–

دکتر بلند شد و با لبخند گفت:

–بفرمایید...–

با شایان روی مبل نشستم و منتظر به دکتر چشم دوختم...

دکتر دستاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

–می توئم راحت حرف بزئم؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و به لب های دکتر چشم دوختم...

دکتر برگه آزمایشی از داخل پوشه جلوی دستش خارج کرد و گفت:

–این آزمایش خون خواهر شماست... این آزمایش میگه خواهر شما معتاد به مواد مخدره...

با صدای نیمه بلندی گفتم:

–معتاد؟!؟

–اروم باشید لطفا... متأسفانه مصرفش هم زیاد بوده و این درمان روی ما خیلی سخت میکنه... ولی تا بهوش اومدن

خواهرتون همیشه نظر قطعی رو گفت...

سرم رو بین دستام گرفتم و اروم گفتم...

–چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟!؟

\*\*\*

یک هفته بعد...

پشت پنجره اتاقش ایستادم و به صورت کبود و باند پیچی شده اش خیره شدم... بین یک عالمه سیم و و دستگاه محاصره شده

بود... تو این یک هفته زخماش بهتر شده بود ولی هنوز بدنش پر از جای زخم و کبودی بود... پای گچ گرفته اش به وسیله وزنه

ای به میله بالای تخت اویزون شده بود...

دست هام مشت شد و دندون هام از حرص روی هم چفت شدن...

چطور دلشون اومده بود با یه دختر همچین کاری کنن؟!؟

اینقدر وضع صورتش وخیم بود که لحظه اول نتونستم بشناسمش... صورتی یکدست کبود و پر از خون...

تنها دل خوشیم این بود که خودش نفس میکشید و نیازی به اون لوله ها و دستگاه ها نداشت...

اهی کشیدم و نگاه از صورتش گرفتم و روی صندلی نشستم و دستام رو تو هم قفل کردم...

میدونستم این بلاها رو کسی سرش آورده... این کبودی ها... اعتیاد... نمیتونست کار خودش باشه...

از هر راهی که میشد دنباله کارش رو گرفتم ولی دریغ از یه سرخ و ردی... بارها با اون شماره تماس گرفتم ولی تنها چیزی که نصیبم شد صدای ضبط شده ی مخابرات بود...

این روزا از کار و زندگیم افتاده بودم... کارم شده بود مسیر خونه تا بیمارستان رو گز کردن و بالعکس...

نه میتونستم به کارای شرکت برسم نه حوزه و نه مسجد...

-اقای نیازی؟!-

با شنیدن صدای پرستار از جام بلند شدم و گفتم:

-چیزی شده؟!-

پرستار لبخندی زد و گفت:

-خواهرتون بیهوش اومده... من میرم دکترش رو صدا بزنم...

بعد از چند وقت لبخندی روی لب هام نشست... سرم رو به سمت شیشه اتاق برگردوندم و گفتم:

-میتونم برم ببینمش؟!-

-فقط چند دقیقه...

سری به نشانه تشکر تکون دادم و سریع وارد بخش شدم... به کمک مسئول بخش لباس مخصوصی پوشیدم و به سمت تخت دختر راهنماییم کرد...

دستم رو دور میله تختش مشت کردم و سرم رو کمی به سمتش خم کردم و به ارومی گفتم:

-صدای منو میشنوی؟!-

زیر لب ناله ای کرد و چشماش رو به ارومی باز کرد...

تا خواستم حرفی بزنم دستی رو شونه ام نشست... سرم رو به سمت دکتر برگردوندم و به چهره خندونش چشم دوختم...

-تبریک میگم جوون... بالاخره بیهوش اومد...

لبخندی زدم و گفتم:

-خدا روشکر... من بیرون منتظر میمونم...

-میتونی همینجا هم بمونی...

لبخندی از سر تشکر زدم و عقب ایستادم تا پرستارا به کارشون برس...

دکتر چراغ قوه ای به دست گرفت و نورش رو تو چشمای به زور با مونده لاله انداخت و گفت:

–سطح هوشیاریش چقدره؟!–

پرستار دستگاه رو چک کرد و عددی رو به دکتر گفت...

–اگه صدای منو میشنوی دستای منو با انگشتات فشار بده...–

و دستش رو بین انگشتای لاله قرار داد...

دکتر دستش رو که بلند کرد ناله اش بلند شد...دکتر کمی با انگشتاش بازی کرد و دوباره گفت:

–سعی کن دستای منو فشار بدی...–

لاله دوباره ناله ای کرد و چشم بست...

دکتر داخل پروندش چیزی یادداشت کرد و رو به پرستار گفت:

–علائمش رو هر ده دقیقه یک بار چک کنید...–

پرستار پرونده رو گفت:

–چشم دکتر...–

چشم از لاله گرفتم و به دنبال دکتر رفتم...

–دکتر حالش چطوره؟!–

–فعلا نمی تونم نظری بدم ولی انگشتاش هیچ حسی نداشتن...–

با نگرانی گفتم:

–این خیلی بده دکتره؟!–

–در بعضی موارد با چندین جلسه فیزیوتراپی خوب میشه ولی...–

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

–موردی داشتیم که خوب نشه؟!–

–متأسفانه بله...ولی شما نباید امیدتون رو از دست بدید...با مقاومتی که خواهر شما از خودش نشون داده مطمئن باشید از این

مرحله هم عبور میکنه...–

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

–امیدوارم...–

\*\*\*

دوماه بعد...

خانم سعیدی با لخنه به استقبالمون اومد و گفت:

-سلام لاله خانم گل... خوبی عزیزم؟

و خم شد صورتش رو بوسید...

دستم رو از روی دسته های ویلچر برداشتم و گفتم:

-روزتون بخیر خانم سعیدی... من باید برم جایی کار دارم... امروز شایان می یاد دنبالش...

خانم سعیدی لبخندی زد و گفت:

-من مواظبش هستم... شما می تونید برید...

کمی خم شدم تا راحت تر ببینمش...

-تا شما باهاش خداحافظی میکنید من یه سر میرم تو اتاقم...

سری به نشونه تایید تکون دادم و چشم به لاله دوختم...

-امروز شایان میاد دنبالت... ایرادی که نداره؟!

با چشمای سرد و بی روحش نگاهم کرد و سری به نشونه نه تکون داد...

لبخندی زدم و گفتم:

-چیزی خواستی بگو شایان برات بگیره... ناهار تم اوردم میدم به خانوم سعیدی باشه؟!

سرش رو پایین انداخت و به کفش های عروسکیش خیره شد...

اهی کشیدم و گفتم:

-خداحافظ...

به سمت اتاق خانوم سعیدی رفتم و گفتم:

-من دارم میرم... جون شما و جون لاله...

-خیالتون راحت آقای نیازی...

\*\*\*

لاله...

به کمک خانم سعیدی روی تخت خوابیدم... اینقدر علی خانوم سعیدی خانوم سعیدی میکرد که اسمش رو پاک فراموش کردم... البته مهم هم نبود... این روزها دیگه هیچ چیز مهم نبود...

خانوم سعیدی کنارم نشست و مشغول ماساژ دادن پاهام شد... به دستای کوچیک و ظریفش نگاه کردم... چه پوست صافی داشت... بدون هیچ زخم و لکه ای... نگاهم روی دست های خودم سر خورد... از مقایسه دستامون پوز خندی تو دلم زدم... دستای من پر از جای سیگار و زخم هایی که دیگه بعد از دوماه هیچ امیدی به خوب شدنشون نداشتم و دستای اون...

دوماه بود که برای فیزیوتراپی زیر نظرش بودم ولی دریغ از کمی بهبودی... دست و پاهام بی حس بودن و قدرت تکون دادنشون رو نداشتم... دکتر میگفت همین که زنده موندم خودش معجزست...

اوایل خیلی درد داشتم... نه موادی بود که مصرف کنم نه دستی داشتم که سرنگ رو تو رگ های الوده ام خالی کنم... روزهای اول وقتی از درد به گریه می افتادم کمی بهم مرفین تزریق میکردن ولی دیگه علی اجازه مرفین زدن رو هم نداد... میگفت معتاد میشه... جالب بود نه؟! به من معتاد میگفت ممکنه معتاد بشی؟! تو یه کمپ مجهز بستریم کرد... خیلی سخت بود ولی بالاخره تونستم... علی مثل یه برادر... مثل یه حامی در کنارم موند...

علاقه ام هر روز بیشتر از قبل میشد... جوری که آگه یه روز نمیدیدمش دلم سر ناسازگاری کوک میکرد و شروع میکرد به بی قراری...

ولی اون هنوز برادر بود... هنوز نگاهش برادرانه بود... هنوز نگاهش حجاب داشت...

بعضی وقتا دلم میخواست فریاد بزنم من از این نگاه متنفرم... من این نگاه رو نمیخوام... این نگاه مال من نیست... من نگاه پر از عشقت رو میخوام ولی امان از این لب های ناتوان...

–تشنه نیستی عزیزم؟

با صدای خانم سعیدی از فکر بیرون اومدم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم...

دستی به صورت تم کشید و گفت:

–نمیدونی چرا امروز علی نمیاد!؟

اخم هام ناخودآگاه تو هم گره خورد... اوایل آقای نیازی بود... کم کم شد اقا علی... حالا هم...

–میدونی لاله من خیلی وقته تنهام... وقتش رسیده یه سرسامونی به زندگیم بدم...

دلم میخواست اونقدر توان داشتم که با ناخن هام چشماش رو از تو حذفه در میاوردم و مینداختم جلوی سگا...

دستاش رو روی تخت گذاشت و به سمتم خم شد و گفت:

–خوش به حالت که داداش به این خوبی داری... میتونی هر ساعت ببینیش...

از شدت خشم مدام پلک میزد و لب میگزیدم...میخواستم کله علی رو بکنم که من رو خواهرش معرفی کرده بود...

حتما توقع داشتی همسرش معرفیت کنه؟!

نه ولی...

ولی چی؟!

—ازدواج که نکرده؟! من حلقه ای دستش ندیدم...

با چشم های باریک شده نگاه کرد و گفت:

—ازدواج نکرده نه؟!

بالاجبار سری به نشانه نه تکان دادم و سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم...

\*\*\*

با اومدن شایان نفس راحتی کشیدم و خداروشکر کردم...دوست داشتم زود از این محیط بیرون بزنم...دیگه تحمل چرت و پرتای سعیدی رو نداشتم...

—سلام اقا شایان...یکم زود اومدن...هنوز نیم ساعت از وقتش مونده...

—سلام خانم...موردی نداره...منتظر میمونم...

لبه تختم نشست و عینکش رو با خنده روی چشمم گذاشت و گفت:

—چطوری خاله سوسکه؟!

سرم رو تکون دادم و عینک رو انداختم...اخمی کردم و نگاهم رو به طرف دیگه ای برگردوندم...

شایان عینک رو برداشت و دوباره بالای سرش گذاشت و گفت:

—حالا قهر نکن...دیگه بهت نمیگم خاله سوسکه...

تو دلم به حرف ها و کاراش خندیدم...میخواستم بگم این صدمون قولیه که دادی...سرم رو به سمتش برگردوندم و چشم به صورتش دوختم...

—ای بابا بخند یکم دلم خوش بشه...

تو از دل من چه خبر داری شایان...میدونی چقدر دلم برای خندیدن تنگ شده؟!

سعی کردم لب هام رو تکون بدم ولی تلاشم بی فایده بود...

با چشم هایی خیس از اشک نگاهش کردم و تنها صدایی که تونستم از خودم در بیارم ناله ارومی بودم که خودم هم به زور شنیدمش...

شایان چشم های پر ابرو که دید با ناراحتی سری تکان داد و ناراحت به سمت حیاط رفت...

با نگاه تارم دنبالش کردم تا اینکه تو پیچ راهرو از جلوی نگاهم محو شد...

حتی نگاه های شایان هم بعضی وقت ها ترحم انگیز بود...هرکی با این وضع روی ویلچر میدیدم با ترحم نگاهم میکرد یا در گوش کنار دستیش چیزی میگفت...تنها نگاه یک نفر ترحم امیز نبود...فقط علی بود که همیشه با لبخند نگاهم میکرد...

بی واهمه از فردا

امروز خوشم، خوبم

از مرگ نمی ترسم

از غصه نیاشوبم...

چند دقیقه بعد شایان با چشمایی سرخ وارد اتاق شد...از چشماش خوب میشد فهمید گریه کرده...

برای کی گریه کرده؟ من؟!

با کمک خانم سعیدی روی ویلچر نشوندم...کتش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

—آماده ای لاله جان؟!

سرم رو تکون دادم و با نگاه از خانم سعیدی خداحافظی کردم...درست بود ازش خوشم نمی یاد ولی این مدت خیلی برام زحمت کشیده بود...

—میخوای امروز قید غذای خودمون رو بزنیم بریم رستوران؟!

سرم رو به نشانه نه تکان دادم و به جای کلمه نه اصوات نامفهوم از گلو خارج شد...

—چرا؟!

چرا؟! میپرسی چرا؟! تو هم بودی خوشت می اومد تمام مدت نگاه ترحم امیز یه مشت ادم عوضی رو روی خودت تحمل کنی؟

\*\*\*

...علی...

ویلچر رو داخل سالن بردم و رو به لاله گفتم:

—بمون الان میام...



و سریع به سمت در ورودی رفتم...تکیه ام رو به در دادم...

–چرا نمیای داخل شایان؟!

شایان کتش رو روی دستش انداخت و با دست دیگش در ماشین رو بست...از پله ها بالا اومد و گفت:

–بروپیش لاله...حالش امروز زیاد خوب نبود...

با این حرفش اخمی کردم و تکیه ام رو از در برداشتم و گفتم:

–چرا؟! اتفاقی افتاده؟

شایان کفش هاش رو در آورد و گفت:

–نمیدونم...نه نهارش رو خورد نه گذاشت ببرمش بیرون...هر چی بهش میگفتم مخالفت میکرد...

پوفی کشیدم و گفتم:

–امروز زنگ میزنم میگم دکترش بیاد...

شایان ابرویی بالا انداخت و گفت:

–امروز نبودى حال این خانوم دکتر ما زیاد خوب نبودا...

اخمی کردم و گفتم:

–منظورت چیه؟!

شایان با خنده شونه ای بالا انداخت و گفت:

–نمیدونم...

و به سمت لاله رفتم...

با اخم نگاهش کردم و به سمت اتاقم رفتم...از کشو میزم دفتر تلفنم رو خارج کردم و دنبال شماره دکتر لاله گشتم...

دکتر کیارش امینی...خودشه...

شماره رو گرفتم و روی صندلی نشستم...

–دکتر امینی...

...

–سلام دکتر...میخواستم ببینم امشب وقت دارید یه سر بیاید خونه ما...

...

–ممنوتون می‌شتم... فقط دکتر من خونه مامان اینا هستم...

...

–پس من منتظر تون هستم... خدا نگهدار...

تلفن رو قطع کردم و به سمت پذیرایی رفتم... صدای خنده ی شایان تو کل خونه پیچیده بود... معلوم نبود باز چه جک بی مزه ای تعریف کرده که داره اینجوری می‌خنده...

از دور نگاهی به چهره گرفته لاله انداختم... انگار اصلا حرفای شایان رو نمی‌شنید... با اخم های درهم به گوشه ای خیره شده بود و توجهی به شایان نمی‌کرد...

به سمت اسپزخونه رفتم و سه تا لیوان داخل سینی گذاشتم... از داخل یخچال پاکت ابمیوه رو برداشتم و لیوان ها رو لب تا لب پر کردم... پاکت خالی ابمیوه رو روی میز گذاشتم و سینی به دست به سمت هال رفتم...

شربت شایان رو جلوش گذاشتم و شربتی برای لاله برداشتم و روی صندلی کنارش نشستم و گفتم:

–حتما تشنه ای...

و لیوان رو نزدیک لبش بردم...

با چشم های خیس نگاهم کرد و سرش رو به طرف مخالف برگردوند...

\*\*\*

لاله...

سعی کردم دست های بی جونم رو بالا بیارم و چرخ این صندلی لعنتی رو راه بندازم ولی...

خودم رو تکون دادم و به تلاش بی فایده ادامه دادم ولی همه چیز بی فایده... بی فایده...

تنهام تو این سالن بی در پیکر خانه اباجدادی ولی خیرگی دو جفت چشم رو روی خودم به خوبی احساس می‌کردم...

پیچ ها و افسوس هاشان رو به خوبی می‌شنیدم ولی این حرفا دردی از من دوا نمی‌کرد... گوشم دیگر پر از اه شده بود...

درد اینجاست....

که درد را نمی‌شود...

به هیچکس حالی کرد...

بی خودم میپیچم و بدنم رو به سختی تکون میدم... نگاهم رو به چرخ های ویلچر میدوزم و باز این کار رو تکرار میکنم... انقدر این کار رو تکرار میکنم که نفس هام بریده بریده شد...

تن خستم رو به پشتی صندلی چسبوندم و سرم رو به طرف پایین خم میکنم... وارونه به وسایل خیره میشوم و سعی میکنم با سرگرم کردن خودم خیسی چشمام رو از بین ببرم...

اما تلاشم بی فایدهست... قطره اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و روی گونه های عرق کرده ام سر خورد... شوری اشک رو روی زبونم احساس میکنم و ریخته شدن قطره ای بر روی پارکت های براق و تمیز شده...

—لاله...

سر بالا نمی یارم... اب دهنم رو سریع قورت میدم و دعا میکنم هر چه زودتر برود... دلم مامان سوسن رو میخواد... دست های مهربانش...

—لاله...

برو لعنتی... برو... چی از جون من میخوای؟! میخوای بدبختی و بیچارگیم رو ببینی؟! میخوای صورت خیس از اشکم رو ببینی?!

—لاله...

سوز کلامش اتش میزند به قلب شکسته ام... با هر لاله گفتنش قلبم سریعتر خون رو به رگ هایم پمپاژ میکند...

سر بالا می اورم و با چشم هایی خیس و تار نگاهم رو به نگاه مات و غمگینش می دوزم...

روی پارکت ها چهار زانو نشسته و با اضطراب یکی یکی انگشت های دستش رو میشکند...

—حالت خوبه؟!—

حال من خوش نیست...

تا تو نیایی و مرا در اغوش نگیری

و واژه غریب دوستت دارم را

چون تیک تیک ساعت

روزی هشتاد و شش هزار و چهارصد بار

در گوشم نخوانی

حال من خوب نخواهد شد

بیا که به امدت

بیش از پیش

نیاز دارم

—زنگ زدم به دکترت... تا یک ساعت دیگه میاد... چیزی میخوای برات بیارم؟!

سرم رو به نشونه نه تکان میدم...

—غذا میخوری؟! شایان میگفت ظهر غذا نخوردی...

غذا؟! میلی نداشتم ولی خوب برای در کنار علی بودن بهترین راه بود... انگار امروز مامان سوسن نبود...

سرم رو به نشونه مثبت تکان میدم و دماغم رو پر سروصدا بالا میکشم...

لبخندی زد و سریع از جا بلند شد...

—الان میام...

و به سمت اشپزخونه دوید...

\*\*\*

قاشق اول رو که به سمت دهانم آورد بوی غذا به بینی ام خورد و مشامم رو تحریک کرد...

با اشتیاق دهن باز میکنم و غذا رو می بلعم...

از هولم مقداری غذا روی زمین و پام ریخت... دستپاچه شدم و غذا در گلویم پرید... از شدت سرفه سرخ میشم و کمر خم میکنم...

لیوان رو با عجله پر کرد و به سمت دهنم گرفت...

لبم رو روی لیوان میذارم و اروم اروم اب رو میخورم... سرفه ام که قطع شد نفس راحتی کشید... دستمال داخل سینی رو برداشتم و با خجالت به سمت دهنم آورد و با سری به زیر افتاده دور دهنم رو پاک کرد و سریع دستمال رو پایین انداخت...

لبخندی زدم و با اشتیاق به حرکات دستپاچه اش خیره شدم...

صورتش سرخ شده بود و دستاش به شدت میلرزید... با دست های لرزون قاشق رو بالا آورد و سرش رو پایین انداخت...

لبخندی عمیقی روی لبم نشست... تازه داشتم میفهمیدم که من عاشق همین سر به زیری و خجالتش شدم...

بالاخره بعد از نیم ساعت غذا خوردنم تمام شد... تو تمام این مدت علی عرق میریخت و من لبخند میزدم...

به عمد ارام ارام غذا میخوردم تا بیشتر شاهد خجالتش باشم...

لاله بودم دیگه... کاریش نمیشد کرد...

میخواستم بخاطر غذای خوشمزه و زحمتش تشکری کنم ولی امان از بی زبانی...کم کم خودم هم داشتم از این بی زبونیم خسته میشدم...نمیدونستم علتش چیه...دکتر هم که هیچ نظری نداشت...بعضی وقتا اونقدر زور میزدم تا یه کلمه به زبون بیارم ولی تنها نتیجش اصوات بی معنی بودن که از گلویم خارج میشد...

زیر لب نوش جان ارومی گفت و سینی رو بلند کرد و به سمت اشپزخونه رفت...شایان با لبخند به سمتم اومد و گفت:

–غذا خوردی شارژ شدی لاله خانوم...

لبخندی میزنم و پلک هام رو به نشونه تایید می بندم...بذارم فکر کند بخاطر غذا خوشحالم...

ویلچرم رو حرکت میدم و جلوی تلویزیون کنار صندلی خودش بر ایتم جا باز میکنند...

صدای مواخذه کننده علی بلند میشه...

–اینقدر جلوی تلویزیون نبرش...چشماش ضعیف میشه...

شایان با حرص دکمه قرمز کنترل رو فشار داد و گفت:

–فقط لاله چشماش ضعیف میشه...ما اینجا بوقیم...

این بار شیطنت در صدایش موج میزند...

–ای همچین...

برای اولین بار اونقدر بلند میخندم که شایان از شدت تعجب کنترل از دستش رها شد و روی زمین افتاد...علی با عجله از اشپزخونه بیرون اومد و با چشمایی گشاد شده خیره نگاهم کرد...

با دیدن چشم های متعجبشان خنده ام قطع شد اما هنوز لبخندی بر لب داشتم...

شایان زودتر به خودش اومد و گفت:

–همیشه به خنده لاله خانوم...نامرد تو هم رفتی تو جبهه ی علی؟!

با شیطنت سری تکون میدم و نگاهش میکنم...

حالت غمگین و بامزه ای به خودش گرفت و گفت:

–باشه...بهم میرسیم خاله سوسکه...

میدونم میخواد حرصم بده برای همین لبخندم وسیع تر شد و این تنها چیزی بود که حرص شایان رو اون لحظه در میاورد...

\*\*\*

–سوسن خانم امدش کردی؟!

مامان سوسن زیر لب غرغری کرد و با توپ پر گفت:

– مگه شش ماهه بدنیا اومدی پسر... چند دقیقه وایسا...

شایان ضربه ی ارومی به در زد و گفت:

– پس من پایین منتظرم...

لبخندی به حرص خورن مامان سوسن زدم و تو دلم قریبون صدقش رفتم... از روی تخت بلند شد و از روی میز ارایشی کرم نرم کننده رو برداشت و مقداری کف دستش ریخت و اروم اروم شروع کرد به زدن به دستای بی جونم...

با اشتیاق نگاه رو به چهره مهربونش دوختم و خداروشکر کردم بخاطر بودن در کنار همچین فرشته ای...

کنار چشمش چین چروک های زیادی افتاده بود ولی هیچی نمی تونست از مهربونیش کم کنه... از وقتی که علی اوردم خونه مادرش اینا با مامان سوسن آشنا شدم... با تنها پسرش اینجا زندگی میکرد... بجزورایی سرایدار خونه محسوب میشد ولی علی درست مثل مادرش باهاش رفتار میکرد... الحق ولانصاف مامان سوسن هم کم برایش مادر نکرده بود... جوری که خودش تعریف میکرد از بچگی اون بهش میرسیده و همیشه مراقبش بوده... بعد از مرگ شوهرش پسرش شده بود تمام زندگیش... البته پسرش رو تا حالا درست و حسابی ندیده بودم... فقط روز اول بود که اونم اینقدر حالم خراب بود که نمیدونم اصلا چه شکلی بود... مامان سوسن هم کیومرث کیومرث از دهنش نمی افتاد... به دنیا بود و کیومرث مامان سوسن... بعضی وقتا اینقدر از خوبی هاش برام میگفت که دلم میخواست ببینم این عجوبه کیه که اینجوری مامان سوسن چپ و راست ازش تعریف میکنه... البته مادر بود دیگه... از پسرش تعریف نمیکرد میخواست از کی تعریف کنه...

– حواست کجاست دختر؟!

پلکی زدم و به چهره خندوش خیره شدم...

– چیزی میخوای؟!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و اشاره ای به دستش کردم...

دستش رو بالا آورد و گفت:

– چیکارش کنم...

سعی کردم خودم رو به طرفش بکشم که خودش فهمید و خودش رو جلوتر کشید... لب هام روی دست های مرطوب و پینه بسته اش گذاشتم و بوسه ارومی روش زدم...

سرم رو سریع بالا آورد و گفت:

– این چه کاریه که میکنی دخترم؟!

گونم رو به دستاش فشار دادم و چشمام رو بستم...

دستی روی موهای خیسم گذاشت و گفت:

–قربونت برم مادر...ایشالا زودتر خوب بشی...دیدن سلامتی تو ارزوی منه...

دستاش رو دو طرف صورتتم گذاشت و بوسه ای روی پیشونی ام زد...

–پیر شی دخترم...

مامان سوسن با حوصله موهام رو خشک و شونه کرد و با گیره بالای سرم جمع کرد...

به سمت کمد رفت تا روسری برام بیاره که یکدفعه شایان وارد اتاق شد و گفت:

–اماده نشدی؟!

مامان سوسن جیغی کشید و گفت:

–برو بیرون پسر...مگه نمی بینی روسری سرش نیست؟!

شایان دستی تو هوا تکون داد و گفت:

–حالا گفتم چی شده...ما رفتیم...

مامان سوسن به سمت در رفت و درو قفل کرد و زیر لب پرویی تار شایان کرد...

لبخندی به کارای شایان زد و تو دلم دیوونه ای بارش کردم...

یه چیزی مخالف علی بود...اونقدری که اون به این چیزا اهمیت میداد اون بی خیال بود...من نمیدونستم این دوتا چطوری باهم دوست شده بودن...درست مثل روز و شب بودن...علی یجور...شایان یجور...

مامان سوسن روسریم رو گره زد و در اتاق رو باز کرد و شایان رو صدا کرد...

شایان با کمک مامان سوسن ویلچر رو پایین بردن و دم راه پله ها گذاشتن...

شایان نفسی کشید و گفت:

–مرسی سوسن خانم...خودم میبرمش...

مامان سوسن باشه ای گفت و صورتتم رو بوسید و به سمت اشپزخونه رفت...

–کجا به سلامتی؟!

سرم رو به طرف صدا برگشتم و به علی چشم دوختم...تو اون لباس ورزشی مشکی درست مثل ستاره ها می درخشید...

–دارم لاله رو میبرم فیزیوتراپی...یک ساعت دیگه نوبت داره...

علی با حوله داخل دستش صورتش رو خشک کرد و گفت:

-نمیخواه...

شایان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چرا؟!-

-دکترش یه فیزیوتراپ جدید برایش فرستاده... الانم داخل پذیرایی نشسته...

با شنیدن این حرف میخواستیم از خوشحالی جیغ بکشیم... این یعنی دیگه اون دختره ی پرو رو نمی بینم...

-آخه...

-دیگه آخه ماخه نداره... لاله رو ببر تو پذیرایی تا دکتر ببینش...

شایان با گیجی سری تکون داد و ویلچرم رو به سمت پذیرایی حرکت داد...

از خوشحالی یه لحظه هم لبخند از روی لبم کنار نمی رفت... باورم نمیشد... یعنی علی فهمیده بود؟! آخه چطوری؟! دلیلش زیاد هم مهم نبود برام فقط کنجکاو بودم... تنها چیزی که اون لحظه برام مهم بود از دست ندادن علی بود...

\*\*\*

یک ماه بعد...

بعد از یک ماه به خوبی میتونستم دستام رو تکون بدم... بعد از یک ماه تمرین های فشرده بالاخره تلاشم جواب داد... هیچوقت روزی رو که تونستم دستام رو دوباره تکون بدم و لیوان آب رو با دستای خودم بگیرم یادم نمیره... از خوشحالی به گریه افتاده بودم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم... اون روز علی همه رو شام دعوت کرد بیرون... هیچوقت اون شب به یاد ماندنی رو یادم نمیره... بهترین شب زندگیم بود... شوخی های شایان... خنده های از ته دل مامان سوسن... سرخ و سفید شدن علی از دست کارای شایان... همه ی اینا باعث شد که بدونم خدا هنوز به فکرم هست... هنوز اونقدر دوستم داره که علی رو سر راهم قرار داده... هنوز اونقدر دوستم داره که برادری مثل شایان و مادری مثل مامان سوسن نصیبم کرده... هنوز اونقدر دوستم داره که با جوونه زدن عشق علی تو قلبم سرپا نگاهم داره و من چقدر ممنون بودم ازش بخاطر این دیده شدنم... بخاطر بزرگیش... بخاطر مهر و کرمش...

یاد گرفتم که بگم...

به خداوند نگوئید

مشکلات بزرگی دارید

به مشکلات بگوئید

خدای بزرگی دارید

\*\*\*



مشغول پاک کردن ظرفا بودم که شایان وارد اشپزخونه شد و گفت:

– به خاله سوسکه... چه عجب شما دارید کار میکنید...

مامان سوسن اخمی کرد و گفت:

– شایان دخترم رو اذیت نکن...

مامان سوسن بشقاب خشک شده رو از دستم گرفت و گفت:

– دستت درد نکنه لاله جون...

سرم رو تکون دادم و دور از چشم مامان سوسن برای شایان زبونی در آوردم و لبخند زیرکانه ای بهش زدم...

شایان تکیه اش رو به یخچال داد و زبونش رو برام بیرون آورد و شروع کرد به در آوردن شکلکای مختلف...

از خنده روده بر شده بودم... دستم رو روی دلم گذاشتم و از شدت خنده خم شدم...

– وای پسر... دیوونه شدی!؟

شایان با دیدن صورت متعجب مامان سوسن لیوان از دستش افتاد و من منی کرد و سریع از اشپزخونه بیرون زدم...

این کارش خندم رو بیشتر کرد... پسره ی خرس گنده...

\*\*\*

یه مدت بود که علی خیلی کلافه بود... مباح سحر نشده از خونه میزد بیرون و بعد از نیمه شب برمینگشت... همه نگرانش بودن ولی هرچقدر مامان سوسن و شایان ازش میپرسیدن جواب درست و حسابی نمیداد...

کم غذا شده بود و دیگه زیاد با کسی حرف نمیزد... بعضی وقتا یه گوشه مینشست و تا ساعت ها به نقطه نامعلومی خیره میشد...

وقتی تو این حال میدیدمش اتیش میگرفتم... نمیخواستم علی رو به این وضع و حال ببینم...

بعضی شبا صدای ناله هاش رو از اتاق میشنیدم... صدای خدا خدا کردنش سر نماز...

تو دلم اشوب به پا شده بود... هر لحظه منتظر شنیدن یه خبر بد بودم... انگار خوشبختی با من میانه ی خوبی نداشت...

روز اولی که صدای گریه کردنش رو سر نماز صبح شنیدم دلم میخواست جونم رو فدا کنم تا یه لحظه گریش رو نبینم... اون شب خوابم نمیبرد برای همین از اتاقم بیرون اومدم تا از علی بخوام برام قرصی چیزی بیاره... اتاقش کنار اتاق من بود ولی یه محوم بین اتاقا فاصله انداخته بود... دم اتاقش که رسیدم صدای گریش رو شنیدم... با سوز قران میخوند و گریه میکرد...

دستم روی دستگیره ی در خشک شده بود و نمیدونستم چیکار بکنم... میخواستم برم داخل و بهش بگم گریه نکن... من کنارتم ولی...

\*\*\*

در اینه

مردی دارد بغض می کند

بباید بغلش کنید

پشتش را بمالید

به او بگویید همه چیز درست می شود

دلش میخواهد کمی دروغ بشنود

اینه را پایین تر نصب کنید

گمانم دیگر به زانو در آمده

همه چیز خوب بود... من خوب بودم... شایان خوب بود... علی خوب بود... زندگی خوب بود... روزگار لبخند میزد و من خام این روزها شدم... یادم رفته بود که زندگی روی دیگری نیز دارد... یادم رفته بود که من محکوم شده ام به بدبختی و بیچارگی... یادم رفته بود که من بدنیا آمده بودم تا در مرداب زندگی دست و پا بزنم و هر لحظه بیشتر از قبل غرق شوم...

ورق برگشت و این بار قرعه به نام علی افتاد...

قرعه به نام مردی که این روزها اسطوره زندگی ام شده بود...

با ترس از خواب بیدار شدم و نگاهی به اطرافم انداختم... نفسم رو بیرون دادم و خداروشکر کردم که خواب بود... دستی به پیشانی ام کشیدم و بدنم رو به سمت پاتختی کشیدم... با دست های لرزان لیوان را پر کردم و به لب های خشکیده ام نزدیک کردم و لاجرمه سر کشیدم...

سرم رو داخل بالش ترمم فرو کردم و سعی کردم دوباره بخوابم ولی نگرانی مانع میشد... نمیدانستم چه شده است ولی ترسی تمام وجودم رو فرا گرفته بود و ضربان قلبم را هر ثانیه بالاتر می برد...

پتو را کنار زدم و به سختی خودم را به ویلچر رساندم و روی ان نشستم... این روزها عجیب خوشحال بودم و امید به آینده داشتم... پاهایم بعد از مدت ها حرکت میکرد و من با خوشحالی چشم به ان حرکت های خفیف داشتم... دستم را روی چرخ های ویلچر حرکت دادم و به سمت در رفتم... در اتاق را که باز کردم مامان سوسن جلوم ظاهر شد...

لبخندی روی لبم نشست و سرم را به نشانه سلام برایش تکان دادم...

خم شد و صورتم را بوسید...

—سلام به روی ماهت دخترم... اومده بودم که بیدارت کنم... بیا بریم پایین تا صبحانه ات رو بدم...

سری به نشانه موافقت تکان دادم و به کمک سمیه خانم از روی ویلچر بلند شدم و به آرامی از پله ها پایین رفتم... زیر بغلم را محکم گرفته بود تا یک وقت زمین نخورم...

روی آخرین پله نشاندم و گفتم:

– بشین تا برم ویلچر رو بیارم...

نفسم به شماره افتاده بود و به سختی نفس میکشیدم... پایین آمدن از آن پله ها ان هم بعد از مدت ها با پاهای خودم کاری زجرآور و دردناک بود... هر روز مجبور بودم روزی چند بار آن پله ها را بالا و پایین کنم... دکتر گفته بود باید کم کم ویلچر را کنار بگذارم و به کمک عمارا راه بروم...

هفته ای دو و سه بار علی شخصا به کلینیک گفتار درمانی میبردم تا روند بهبودیم هر چه سریع تر رخ بده...

با برخورد دست مامان سوسن از فکر بیرون امدم و سعی کردم کمتر به آن پیروزن تکیه دهم... بنده خدا هر بار که من را به این ور و آن میبرد زانو درد و کمر درد تا چند هفته امانش را میبرید و تا می آمد کمی حالش بهتر شود دوباره از نو شروع میشد... هر چی باشد سنی ازش گذشته بود و برای حرکت دادن من باید انرژی زیاد مصرف میکرد...

مامان سوسن ویلچر رو به سمت اسپیزخونه حرکت داد و مشغول آمده کردن میز شد...

لیوان شیرم را سر کشیدم و دهنم را با دستمال گوشه بشقاب پاک کردم...

امروز خونه زیادی ساکت بود... علی را که از صبح ندیده بودم... شایان هم که امروز کلا پیداش نبود... پشت پنجره سرتاسری پذیرایی ایستادم و چشم به حیاط درندشت خونه دوختم... پسر مامان سوسن مشغول اب دادن به گل ها و حرم کردن درخت ها بود... چقدر دلم میخواست برم داخل حیاط و با گل های باغچه درد و دل کنم... طراوت و شادابییشان روحیه عجیبی را درونم زنده میکرد...

با صدای بسته شدن در از جا پریدم و سرم رو به پشت برگردوندم... شایان بدون توجه به مامان سوسن عصبی از پله ها بالا رفت و در اتاق را انچنان محکم بست که من و مامان سوسن از ترس از جا پریدیم...

دوباره همان استرسی که از صبح داشتم در وجودم بیدار شد... اینطور خانه آمدن شایان و صورت قرمز و عصبی اش نشان از خبرهای بدی میداد... در دل اسم خدا را بردم و دعا کردم که چیز مهمی نباشد...

شایان از پله ها پایین آمد و تازه متوجه من شد... من را که دید صورتش کبود شد و با قدم های بلند به سمتم آمد و قبل از اینکه چیزی بفهمم صورتم به سمت راست پرتاب شد...

مامان سوسن جیغی کشید و گفت:

– چیکار میکنی شایان...

شایان چونه ام را محکم در دستش فشرد و گفت:

– شانس بیاری همه چیز به خوبی تمام بشه...

با چشم های خیس به چشم های به خون نشسته اش خیره شدم... میخواستم دلیل این همه خشم و نفرت صدایش را از چشمانش بخوانم...

شایان پوزخندی بهم زد و چانه ام را ول کرد و سریع از خونه خارج شد...

با بسته شدن در دستم را روی گونه ام کشیدم و به اشک هام اجازه باریدن دادم...

مامان سوسن با دیدن گریه ام بغلم کرد و بوسه ای روی موهایم کاشت و به آرامی کمرم را نوازش کرد...

\*\*\*

علی...

به مرد جوان خیره شدم که کارتن به دست از پله ها پایین آمد... دست هایم را داخل جیب شلوار فرو کردم و نگاه بی قرارم را داخل حیاط چرخاندم... حوض پر از برگ... باغچه خشک شده... همه همه بهم دهن کجی میکردن اما باز هم این خانه برای من عزیز و دوست داشتنی بود... این خانه کلنگی با حیاط کوچک و دوست داشتنیش بخشی از بهترین روزها زندگیم رو تشکیل میدادند... روزهایی که از درد تنهایی و بی کسی این خونه با اون باغچه دوست داشتنیش تنها یار و همدمم بودند...

– اقا همه وسایل رو بار زدیم...

نگاه از خانه گرفتم و اهم رو در سینه حبس کردم و با سری به زیر افتاده به سمت در حیاط رفتم... دستم را داخل جیبم فرو کردم و کلید را خارج کردم و با لبخند به سمت آقای مهدوی رفتم...

– تو این مدت خیلی بهتون زحمت دادم... حلال کنید...

آقای مهدوی دستی روی شانه ام گذاشت و گفت:

– خیلی ناراحتم از اینکه مستاجر خوبی مثل شما رو دارم از دست میدم... حلال کنید حاج اقا...

لبخندی زدم و گفتم:

– شما باید حلال کنید... دست حق نگهدارتون... با اجازه...

روی صندلی شاگرد نشستم و رو به راننده گفتم:

– حرکت کنید اقا...

تو طول مسیر چشم بسته بودم با خودم فکر میکردم که چی شد که به این جا رسیدم... اومدن لاله... ترسش از مردهایی که هیچوقت نفهمیدم کی بودن و با او چیکار داشتن... ناپدید شدن ناگهانش و بعد از اون جسد غرق خونش تو بیمارستان...

واقعا چیشد که به اینجا رسید؟!

کمک به اون دختر به این همه در دسر می ارزید؟ به نابودی و تباه شدن زندگیم می ارزید؟

من فقط نمیخواستم اون تباه بشه... نمیخواستم جوانی و ایندش تو کوچه و خیابون بگذره... نمیخواستم فردا روزی به خودم پیام و بگم خوشا به غیرتت مرد که یه دختر بی پناه رو بدبخت کردی...

من فقط قصدم کمک بود...

\*\*\*

لاله...

بالاخره چیزی که نباید میشد... شد...

افراسیاب انتقام گرفت... انتقامی سخت...

اون به خواستش رسید... اون میخواست من رو نابود کنه و با اینکار مرهمی روی زخم خودش بذاره... میخواست ثابت کنه یکی مثل من نمیتونه دورش بزنه و موقعیت و جونش رو به خطر بندازه...

علی من... مردی که تو تمام این مدت یار و یاورم بود... مردی که جونم رو نجات داد حالا داشت تقاص کارای من رو پس میداد...

چون جرمش فقط یک چیز بود...

کمک به من...

علی هیچی نمیگفت... مثل قبل رفتار میکرد... همانطور سربه زیر و اروم... ولی ساکت تر شده بود... مثل قبل باهام حرف میزد تا زودتر زبون باز کنم... برام قران میخوند... حرف از آینده و روزای خوب میزد...

علی سربه زیر من از همیشه سر به زیر تر شده بود...

و این رفتارش من رو از همیشه بیشتر ازار میداد...

دوست داشتم داد بزنه... فریاد بزنه... از خونس بندازم بیرون...

ولی علی فقط یک کار میکرد...

تو چشمام نگاه میکرد و لبخند میزد...

نمیدونست این لبخندش دست مثل خنجری میمونه که قلبم رو به هزار تیکه تقسیم میکرد...

شایان هنوزم با من حرف نمیزد... هر روز با علی جر و بحث میکرد که من رو باید از خونه بندازن بیرون...

ولی علی حرفش یک کلام بود...

...نه

شایان با فریاد همه چیز رو برام تعریف میکرد و من در سکوت اشک میریختم برای مظلومیت علی...

میگفت یه روز یکی زنگ زد و علی رو تهدید کرد... میگفت تقاص پس میده... تقاص نجات دادن و مخفی کردن لاله رو پس میده...

شایان میگفت ولی من هیچی نمیشنیدم... من فقط به یک چیز فکر میکردم...

خلع لباس شدن علی...

افراسیاب برایش یه پرونده قطور فساد اخلاقی جور کرده بود... چطورش رو نمیدونستم ولی میدونستم افراسیاب هر کاری که میخواست میتونست انجام بده و اب از اب تکون نخوره...

\*\*\*

دوماه از اون شوک بزرگ گذشته بود... کم کم همه چیز داشت به روال عادی برمیگشت... علی این روزا سر خودش رو با کار کردن تو شرکت گرم کرده بود... شایان هم نرم تر شده بود... دیگه از اون نگاه های خصمانه و عصبانیت خبری نبود ولی هنوزم در مقابلم گارد میگرفت...

تنها اتفاق خوب این دوماه راه رفتن مجدد بود...

بعد از ماه ها تمرین سخت تونستم ویلچر رو کنار بذارم و رو پاهای خودم بایستم... هیچوقت اون روز رو یادم نمیره... علی شب بردمون بیرون... شام داد... خاطره تعریف کرد... تو شهر چرخندمون...

بعد از مدت ها میتونستم آرامش رو داخل چشمش ببینم...

با این کاراش کم کم داشتم امیدوار میشدم این احساس دو طرفست... احساس میکردم علی هم به من بی میل نیست... بعضی روزا تو خیالات دخترونه خودم غرق میشدم و علی رو شیفته و والای خودم فرض میکردم و چه لذتی داشت غرق شدن تو این خلسه شیرین...

صبح وقتی از خواب پاشدم هیچکس تو خونه نبود... مامان سوسن برام یادداشت نوشته بود که امروز نوبت دکتر داره و منتظرش نباشم و خودم غذام رو بخورم...

علی هم طبق عادت دو ماهش صبح ها ساعت هفت از خونه میزد بیرون و تا ساعت نه تو شرکت میموند...

در یخچال رو باز کردم و پنیر رو از داخلش بیرون کشیدم... لقمه بزرگی برای خودم درست کردم و لیوانی چایی برای خودم ریختم و از اشپزخونه بیرون زدم...

در ورودی رو باز کردم و قدم زنان به سمت الچیق وسط باغ رفتم...

چای رو روی میز گذاشتم و گاز بزرگی به لقمه داخل دستم زدم... لیوان رو جلوی دهنم گرفتم و اروم شروع به فوت کردن کردم و زیر چشمی به حیاط پر از گل خیره شدم...

از خیسی باغچه ها وزمین کاملا پیدا بود که تازه اب داده شدن... یعنی پسر مامان سوسن خونه بود؟!

راستی اسمش چی بود؟!

نمیدونستم چرا این روزا اسمش برام اینقدر مهم شده...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و باقی مونده لقمه رو داخل دهنم جا دادم و چایم رو تا نصفه سر کشیدم...

لیوان رو همینطور روی میز رها کردم و دستام رو بغل کردم و شروع به قدم زدن تو چمن های تازه اب خورده کردم... هر چی به باغچه ها نزدیک میشدم بوی خاک خیس خورده بیشتر مشامم رو پر میکرد... دستم رو چند بار روی بازوم کشیدم و با لذت نگاهم رو روی گل های رنگی سوق دادم...

با صدای شکستن چیزی هر اسان به سمت عقب برگشتم... نگاهم رو داخل حیاط چرخ دادم... چشمام رو ریز کردم و چند قدم به سمت جلو برداشتم...

چرا اینقدر ترسیدی لاله؟! شاید گربه ای چیزی بوده...

نه احساس میکنم کسی پشت اون دختر تاست...

خب برو جلو ببین کی هست...

تا خواستم قدمی به سمت درخت بردارم یکدفعه یه گربه سیاه از پشت درخت بیرون پرید...

جیغی کشیدم و به سمت خونه دویدم...

در رو پشت سرم بستم و نفس زنان به سمت اتاقم دویدم...

خودم رو روی تخت پرت کردم و تند تند شروع به نفس کشیدن کردم...

قفسه سینم از شدت هیجان بالا و پایین میرفت و به خوبی میتونستم از روی لباس ضربان تند قلبم رو ببینم...

گربه سیاه بدشگونه نه؟!

چی میگي لاله... باز خرافاتی شدی؟!

روی پهلو چرخیدم و سرم رو داخل بالشت مخفی کردم...

ولی قدیمی ها همیشه راست میگفتن...

اخه دختره ی دیوونه مگه قراره چی بشه که تو اینقدر خودت رو باختی؟! یه گربه اینقدر ترس داره...

چشمام رو روی هم فشار میدم و زیر لب میگم...

سیاه بود...

با صدای بسته شدن در اتاق سرم رو سریع بالا می یارم و چشمام تو دو جفت تیله مشکی قفل میشه...

چشمام رو روی هم فشار میدم و زیر لب میگم...

سیاه بود...

با صدای بسته شدن در اتاق سرم رو سریع بالا می یارم و چشمام تو دو جفت تیله مشکی قفل میشه...

اب دهنم رو قورت میدم و روتختی رو تو دستم مشت میکنم و خودم رو به تاج تخت تکیه میدم...

لبخندی میزنه و اولین قدم رو به سمتم برمیداره...

سفیدی چشماش به قرمزی میزنه و این وحشتم رو چند برابر میکنه... ملافه رو سفت فشار میدم سعی میکنم خودم اروم نشون بدم...

رو تخت میشینه و با صدای ارومی میگه...

-ترس کاریت ندارم...

از کشدار بودن کلماتش و بوی دهنش میفهمم که چیزی خورده...

اب دهنم رو با ترس قورت میدم و تا میخوام جیغی از ترس بکشم سریع به سمتم حمله میکنه و با دستای بزرگ و زمختش دهنم رو میبندد...

با احساس دردی شدیدی زیر دلم از ته دل فریاد کشیدم...

-علی...-

در با صدای بدی باز شد و در پی ان صدای جیغ مامان سوسن و فریاد علی بلند شد...

سرم سنگین شده بود و چشمام از شدت گریه همه جا را تار میدید... آخرین چیزی که یادم موند صدای جیغ مامان سوسن و دویدنش به سمتم بود...

\*\*\*

-میخوای باهاش چیکار کنی!؟-

-اگه دست خودم بود که میکشتمش... فعلا بخاطر مامان سوسن تحویل پلیس ندادمش... صبر میکنم تا لاله بهوش بیاد... اونو که باید تصمیم بگیره...



–املا باورم همیشه کیومرث این کار رو کرده باشه...خیلی اروم و سربه زیر بود...

–شایان بخدا دارم دیوانه میشم...تو این مدت یک لحظه هم اسایش نداشتم...واقعا کم اوردم...

با شنیدم این حرف علی چشمام رو باز کردم و سعی کردم خودم رو کمی بالا بکشم...

شایان که متوجه بیدار شدنم شد...سریع به سمتم اومد و گفت:

–حالت خوبه لاله جان؟!!

نگاهم رو از اثرکوت دستم کندم و به چشم های نگران شایان دوختم...

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

–میشه کمی بهم اب بدین؟!!

شایان بدون لحظه ای تعلل پایین رفت...

تشنه ام نبود...فقط میخوام با علی تنها باشم...پشت به من رو به روی پنجره سرتاسری اتاق ایستاده بود و هر چند ثانیه یک بار عصبی دستی تو موهاش میکشید...

–علی...

–خواهش میکنم چیزی نگو...خواهش میکنم...

با شنیدن این حرف بغض کردم و تو خودم جمع شدم...

شایان وارد اتاق شد و کنارم نشست و لیوان اب رو به سمتم گرفت...لیوان را از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم...

شایان من منی کرد و با سری پایین افتاده گفت:

–درد نداری؟!!

درد؟! اصلا درد را چطوری مینویسند؟!!

سر بگذار بر درد بازوان من

دست نگاهم را بگیر

مرا دچار حادثه ای کن که با عشق نسبت دارد

من عجیب از روزگار رنجیده ام...

سری به نشانه منفی تکان دادم و انگشت های داغم لوله سرم را به بازی گرفتند...

شایان دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

–تو خودت نریز... هر وقت خواستی باهم حرف میزنیم...

دست لرزانم را داخل دست های بزرگ و سفیدش گذاشتم و لبخندی به این همه مهربانی زدم...

با اشاره علی شایان از جا بلند شد گفت:

–ما میریم پایین کاری داشتی صدامون کن... باشه!!؟

سری تکان دادم و زیر چشمی رفتن علی را تماشا کردم... کجا داری میری بی وفا... من الان به تنها چیزی که نیاز دارم بوده توئه...

دردِ هجوم یک اتفاق خودش را می پیچاند به پهلوهایم

نمیخواهم بترسم

نمیخواهم گریه کنم

ولی نبودنت عجیب سوراخ میکند

تقویم روزهای بودنم را

هنوز هم نمیخواهم گریه کنم

اتفاق که میخواهد بیفتد

اختیار اشک

و چشم

و دل

و شب

و فریاد

از دست میروم

تو از دست رفته ای

من... از دست میروم

اه تو از دست رفته ای...

\*\*\*

علی...

چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟ اون الان تو شرایط خوبی نیست...

دستی روی پیشونی ام کشیدم و آرام گفتم:

خواهش میکنم تمومش کن شایان... خودم به اندازه کافی کلافم...

شایان پوفی کشید و گفت:

زنک زدم به یه دکتر روانشناس خوب... تا یک ساعت دیگه میاد اینجا...

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و گفتم:

مرسی رفیق...

ولی من هنوزم میگم بهترین مرهم و دکتر برای لاله توئی... ندیدی چطوری نگات میکرد و قتی داشتی از اتاق بیرون میرفتی؟!

شایان...

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

من میرم پایین... تو هم وقت داشتی برو پیشش...

با بسته شدن در سرم رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو محکم روی شقیقه ام فشار دادم...

لاله و من؟!

خنده دار بود... شایان حتما دیوانه شده بود... چطور ممکنه اون عاشق من شده باشه؟!

تو چی علی؟! تو دوستش نداری؟!

نه ندارم... من اون رو مثل خواهرم میدونم... دلم براش میسوزه... نمی خوام بذارم یه دختر به این سن اینطوری تباه بشه... من فقط میخوام کمکش کنم...

مطمئنی ربطی به گذشته لاله نداره؟! مطمئنی گذشتش نمیذاره که بهش فکر کنی؟!

دستم رو روی لبم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم...

گذشته...

بعد از پیدا شدن لاله و طی کردن دوره بهبودیش هر وقت نگام بهش می افتاد حرف پیرمرد تو ذهنم بیدار میشد...

لاله فرفره؟!!

چی ازتون دزدیده؟!!

هر چقدر سعی کردم این حرف رو پس بزنم بی فایده بود...

لاله دختر کله شق و لجبازی بود ولی نمی تونستم بارو کنم که دزد باشه... اصلا به سر و وضعش نمیخورد که یه دزد باشه... اون لباسا...

لاله هیچ نشونه ای از یه دزد رو نداشت...

\*\*\*

آخرین روزایی بود که لاله تو کمپ اعتیاد میگذروند... بعد مدت ها اب زیر پوستش رفته بود و نسبت به قبل خیلی سر حال تر شده بود...

نگاهم به لاله افتاد که روی تاپ فلزی گوشه حیاط نشسته بود و با لبخند به پرستارش نگاه میکرد...

ناخوداگاه دوربین دستم رو بالا اوردم و روی صورتش زوم کردم...

میدونستم این کار درست نیست ولی تنها راهی بود که میتونستم از این خود درگیری ذهنی خلاص بشم...

بدون اینکه بخارم لاله متوجهم بشه از کمپ بیرون زدم و به سمت همون محله قدیمی پایین شهر رفتم...

وقتی نگاهم به بقالی کوچیک افتاد لبخندی زدم و دوربین رو از روی صندلی برداشتم و با اطمینان به سمت بقالی رفتم... من مطمئن بودم لاله دزد نیست...

پیرمرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

– چیزی میخوای بابا جان؟!!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و گفتم:

– میشه یه لطفی بهم بکنید...

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

– حتما پسر...

دوربین رو روشن کردم و عکس ها رو یکی یکی جلو زدم تا به عکس لاله رسیدم...

دوربین رو به سمت پیرمرد برگردوندم و گفتم:

– این خانم رو میشناسید؟!!

عینک روی چشمش رو جا به جا کرد و گفت:

–این لالست...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

–شما میشناسیدش؟! الان میدونید کجاست؟!

–والا پسر من فقط شنیدم... خودم که چیزی ندیدم... میگن دختره دزده... راست و دروغش پای خودشون ولی خب من خودم زیاد دیدم با پسر ای ناهل محل میگرده...

نفس حبس شده تو سینه ام رو به سختی بیرون دادم و با تشکری اروم از مغازه خارج شدم.

–علی...

با ضربه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم و گفتم:

–بیا تو...

شایان نگاهی به صورت کلافه ام انداخت و گفت:

–دکتر اومده... نمیخواهی بیای؟!

سری تکان دادم و گفتم:

–چرا الان میام...

\*\*\*

دکتر خودکارش رو داخل جیب کتش فرو کرد و گفت:

–شما چه نسبتی باهاش دارید؟!

با گیجی نگاهی به شایان انداختم و پس از چند ثانیه گفتم:

–برادرشم...

دکتر سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

–اینجوری باید مراقب خواهرت باشی؟! میدونی با این سهل انگاری شما چه ضربه ای به این دختر وارد شده؟!

عصبی دستم رو داخل موهام کشیدم و با صدای که سعی در بالا نبردنش میکردم گفتم:

–دکتر حالش چگونه؟!

انگار فهمید حوصله پند و اندرزهای بیخودش رو ندارم...

–حالش خوبه..خوب خوب...

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و لبخندی روی لبم نشست...شایان شونه ام رو فشرد و با خوشحالی سری تکون داد...

–ولی این خوب بودن من رو میترسونه...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

–منظورتون رو نمی فهمم...

–من احساس میکنم داره وانمود میکنه که حالش خوبه...این خودخوری کردن خیلی بده...

شایان سریع پرسید...

–خوب دکتر الان ما باید چیکار کنیم!؟

–من بهتون توصیه میکنم به مدت ببریذش سفر...نزارید دورش خالی باشه...هرکاری که فکر میکنید برایش بهتره و میتونه از تنهایی درش بیاره انجام بدید...

شایان که برای بدرقه دکتر پایین رفت روی پله ها نشستم و به حرفای دکتر فکر کردم...

یعنی ممکنه فکر احمقانه ای به سرش بزنه!؟

چه فکری؟!الله محکمر از اونیه که فکرش رو میکنی...

ناخودآگاه نگاهم روی در اتاقش ثابت شد...سریع بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم...دستم رو روی دستگیره سرد اتاق گذاشتم و به آرامی به سمت پایین فشارش دادم...

لای در رو کمی باز کردم و نگاهم روی چهره لاله ثابت موند...به پهلو خوابیده بود و موهایش روی صورتش پخش شده بود...

لبخندی زدم و در اتاق رو به ارومی بستم...

–خوب نیست یواشکی دختر مردم رو دید میزنی...

از جا پریدم و سریع به عقب برگشتم...

شایان خندون به دیوار تکیه داده بود و با شیطنت ابرو بالا می نداشت...

ابروهام رو تو هم کشیدم و گفتم:

–خیلی منحرفی شایان...بیا بریم تو اتاقم کارت دارم...

شایان خندون سری تکان داد و گفت:

–باشه ما منحرف...–

\*\*\*

–من میگم یه چند روزی بریم شمالی جایی تا حالش بهتر بشه...–

شایان با موافقت سری تکان داد و گفت:

–فکر خوبی...منم الناز رو میارم...–

اخمی کردم و گفتم:

–اون رو برای چی میخوای بیاری؟!–

–ای بابا مثل اینکه زنده ها...–

–پس همه چیش پای خودت...–

شایان تکیه اش رو از روی مبل برداشت و گفت:

–بخدا الناز دختر خوبی...فقط یکم دیر با بقیه جور میشه...زبونشم یکمی تنده...–

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

–یکمی؟!–

–خب حالا...–

–پس من زنگ میزنم ویلا شمال رو آماده کن...–

–باشه...راستی کاری شرکت رو به کی میخوای بسپری؟!–

–رضا و امیر هستن...میتونن کارا رو تو این مدت سروسامان بدن...–

–باشه...پس بهشون زنگ بزن...انگار میخواستن اخر هفته برن مرخصی...–

–باشه بهشون زنگ میزنم...–

\*\*\*

...لاله

سرم رو به شیشه سرد پنجره تکیه دادم و به جاده سرسبز خیره شدم...

دستی روی شونه ام نشست و در پی اون صدای نازک ناز بلند شد...

–چای میخوری لاله جون؟!

لبخندی زدم و گفتم:

–ممنون میشم...

با لبخند لیوان یه بار مصرف رو به سمتم گرفت و گفت:

–نوش جان...

شایان سرش رو به عقب برگردوند و گفت:

–پس من چی عیال؟!

الناز ضربه ارومی تو سرش زد و گفت:

–عیال و زهرمار... صد دفعه گفتم نگو عیال...

–باشه...میگم منزل...

بعد صداش رو کلفت کرد و گفت:

–منزل یه لیوان چای رد کن بیاد...

الناز اخمی کرد و گفت:

–این حرفا رو هم از دوستان یاد گرفتی دیگه...کمال هم نشین درت اثر کرده...

نگاهم به علی افتاد که با این حرف اخماش رو تو هم کشید و سری به نشونه تاسف تکون داد...

شایان اخمی به الناز کرد و بدون حرفی برگشت و به صندلیش تکیه داد...

نمیدونستم مشکل علی و الناز چی بود...الناز از اول سفر همش به علی تیکه مینداخت و اخم های شایان هم هیچ تاثیری رو حرفای تند و تیزش نداشت...

الناز بق کرده به صندلی تکیه داده بود و صورتش رو به طرف پنجره برگردوند...

یعنی از اخم شایان ناراحت شد؟!

چقدر زندگی این پولدارا با ما فرق داره فریره...تو عشق میکنی که علی بهت بگه عیال...اونوقت این دختره بهش برخورد...

از فکر اینکه علی یه روز بهم بگه عیال قند تو دلم اب شد...



خاک برسرت دختره ی ندید بدید...اخه ادم برای یه عیال گفتن اینقدر ذوق میکنه...

تو که نمیدونی شنیدن این حرف از زبون علی چه لذتی داره...

تو ادم بشو نیستی لاله...

همینه که هست...

علی گوشه ای نگه داشت و گفت:

–پیاده بشید اینجا ناهارمون رو بخوریم بعد دوباره حرکت میکنیم...

الناز به رستوران نگاهی انداخت و با انزجار صورتش رو جمع کرد و گفت:

–شایان من اینجا غذا نمیخورم..

علی نفسش رو با عصبانیت بیرون داد و گفت:

–لاله بیا پایین...

با شنیدن این حرف سریع از ماشین بیرون پریدم و مثل جوجه اردکا دنبال علی راه افتادم...

علی در رستوران رو باز کرد و گفت:

–برو تو...

از این همه احترامی که بهم میداشت غرق لذت شدم...

روی صندلی چوبی نشستم و با لذت نگاهم رو به اطراف دوختم...الناز چطور رو همچین جایی عیب میداشت...

تا حالا تو عمرم رستوران به این خوشگلی ندیده بودم...

مگه تو تا حالا چند بار رستوران رفتی که این رو میگی؟!

اخمام رو تو هم کشیدم...

–حالا هر چند تا ولی اینجا خیلی خوشگله...

–چی میخوری؟!

نگاهم رو به صورت سرخ علی دوختم و بدون توجه به سوالش گفتم:

–ناراحتی؟!

–نبايد باشم!؟

–چرا ولی...

–اون دختر فکر ميکنه من يه بدبخت گداگشتم و بخاطر فقر با شايان دوست شدم...

–بذار هرجوری که دوست داره فکر کنه...مهم تو وشايانيد...

–پيش از صد بار ديدمش ولی هنوز نميتونم اين حرفاش رو هضم کنم...واقعا شنيدن همچين چيزايی برام مشكله...

روی ميز خم شدم و گفتم:

–تو ديگه چرا اين حرف رو ميزنی علی...بهتره همه چيز رو فراموش کنيم...ما اومديم سفر که خوش بگذرونيم...

دستام رو با شادی بهم کوبيدم و گفتم:

–من جوجه ميخوام...

مکئی کردم و اروم گفتم:

–برادر...

علی با شنيدن اين حرف اخماش از هم باز شد و لبخند دلنشینی زد...

–دلم برای برادر گفتنات تنگ شده بود...

با لذت خنديدم و گفتم:

–از الان هر چقدر که دوست داشته باشی بهت ميگم...

علی با خنده سری تکون داد و به سمت مردی که پشت ميز نشسته بود و مسئول گرفتن سفارش ها بود رفت...

با نگاهم دنبالش کردم و از ته دل ارزو کردم که حرفای مزخرف الناز رو فراموش کرده باشه...

وقتی غذا ها رو روی ميز چيدن و نگاهم به غذای علی افتاد از شدت ذوق لبخند بزرگی روی لبم نشست...

علی هم برای خودش جوجه سفارش داده بود...

با اين کارش تو دلم هزار تا فکر دخترونه کردم...

\*\*\*

افراسياب...دو ماه پيش...

بدون اينکه سرم رو بچرخونم گفتم:

–تمام شد؟!–

با اینکه نمی دیدمش ولی به راحتی میتونستم پوزخند روی لبش رو احساس کنم...

سرم رو به ارومی به پشت برگردوندم و به چشم های خیس از اشکش خیره شدم...

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم...

اشک؟!–

اون هم رضا؟!–

اخیرین باری که اشک رضا رو دیده بود کی بود؟!–

کمی به ذهن خسته اش فشار آورد و پرنده خیالش پر کشید به دهسالگیشان... تو یه روز برفی سرد زمستون شاهد اشک ریختنای رضا برای مادر تازه به خاک سپرده اش بود... اون روز او هم پا به پای رفیقش.. برادرش اشک ریخت... غصه خورد... دلداری دارد...

دست هایش با به یاد آوردن ان خاطرات مشت شد...

اون افراسیاب مرد... سال هاست که کشتمش... این افراسیاب رو بیشتر دوست دارم... قوی... ثروت مند... اون افراسیاب ضعیف بود... تو سری خور بود ولی این افراسیاب همه چی تمام بود... همه چی تمام...

پوزخندش کم کم به لبخند بزرگی تبدیل شد...

–چرا گریه میکنی مرد گنده؟!–

رضا با نفرت نگاهی بهش انداخت و به سمت کیفش رفت...

از شدت نفرت لانه کرده داخل چشم های دوستش ترسید... از عمق نفرت رفیقش ترسید...

ولی به یک ثانیه هم نرسید که این ترس رو پس زد...

اخمی بین دو ابرویش نشست... چشم هایش رو ریز کرد و با صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش میکرد گفتم:

–بهت گفتم تمام شد؟!–

بدون اینکه برگردد گفت:

–اره... تمام کرد...

بدون هیچ تغییری داخل صورتم روزنامه رو روی میز گذاشتم... از روی صندلی بلند شدم و با دو قدم خودم رو به رضا رسوندم... دستنی رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

–راحت شد رفیق...–

رضا به خشونت به عقب برگشت و دستم را پس زد...

ضربه محکمی تخت سینه ام زد و گفت:

–اره..راحت شد...بهباد تمام کرد افراسیاب خان...حالا برو با خیال راحت بخواب...–

عصبی دستی بین موهای جوگندمی ام کشیدم و گفتم:

–یجوری داری برایش دل میسوزنی که انگار جوان پاک و ناکامی بوده...–

رضا پوزخندی زد و گفت:

–نه بهزاد کثیف بود...خیلی هم کثیف ولی این کثافت بودن انتخاب خودش نبود...انتخاب پدرش بود...افراسیاب خان...اون با طناب تو تو این چاه کشیده شد...–

چنگی به کت روی میل زد و گفت:

–امیدوارم روزی برسه که بهزاد ببخشت...–

قدمی به سمت در برداشت ولی انگار پشیمان شد...بعد از چند ثانیه با مکث برگشت و نگاهش کرد...

این بار دیگر نه خبری از پوزخندش بود نه ان چشم های نمناک...

لبخندی زد و گفت:

–راستی یادم رفت بهت بگم...مریم زندست...حالشم خیلی خوبه...مواظب باش به اتیشت نکشه...–

و رضا در دل خدا خدا کرد که مریم واقعا حالش خوب باشد...

با شنیدن اسم مریم رعشه ای به تنم افتاد...مریم؟!مریم زنده بود؟!ولی قرار که این نبود...روی دو زانو نشست و چنگی بین موهایش زد...

حالا باید چیکار میکرد...

–چطوری؟!–

رضا شانه ای بالا انداخت و گفت:

–همون موقع که تو دبی داشت زیر دست و پاهای نوچه هات جون میداد فراریش دادم...–

با شنیدن این حرف دست هایش مشت شد...

او ركب خورده بود...

ان هم از رضا...

\*\*\*

علی...دبی...

نگاهی به زن رو به رویم انداختم... این دختر هیچ شباهتی به مریمی که می شناختم نداشت... این دختر سر حال و زیبا همان دختری بود که جسد نیم جونش را پیدا کرده بودم؟!

مریم موهای خوش رنگش را پشت گوش زد و گفت:

– تو کمک بزرگی به من کردی... هیچوقت لطفت رو فراموش نمیکنم...

پلک زدم و سعی کردم ذهن اشفته ام را کمی مرتب کنم...

– میخوای کجا بری؟!

این تنها چیزی بود که اون لحظه تونستم به زبون بیارم...

مریم نگاه غمگینش را به او دوخت و گفت:

– من یه عالمه مدارک از افراسیاب دارم... میخوام برگردم ایران و اونا رو به پلیس بدم...

با بی تابی روی مبل جا به جا شدم و گفتم:

– ولی این کار ممکنه برات گرون تمام بشه...

مریم سری تکان داد و گفت:

– میدونم ولی باید تقاص خون بهزاد رو بگیریم...

به چشم هایش دقیق خیره شدم... هنوزم وقتی اسم بهزاد رو می آورد چشم های خیس میشدن و آماده باریدن...

مریم دستی به چشم های نمناکش کشید و گفت:

– میدونم خواسته زیادیه ولی شما تنها کسی هستید که من اینجا دارم... میخوام ازتون بخوام کمک کنید برگردم ایران...

با شنیدن این حرف سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– قبوله...

مریم با خوشحالی پلکی زد و گفت:

– امیدوارم بتونم جبران کنم...

– اما شرط داره...

دوماه پیش...

– من بهزاد رو پیدا کردم...

با شنیدن این حرف تمام انرژی ام به یک باره از بین رفت...

روی زمین نشستم و گفتم:

– چطوری؟!

از داخل کیفش روزنامه ای بیرون کشید و گفت:

– بگیر بخونش...

با دست هایی بی جون روزنامه رو ازش گرفتم و به تیتتر اولش چشم دوختم...

"بهزاد بهادری... سهام دار بزرگ و صاحب کارخونه های زنجیره ای بهادری درگذشت..."

چشماش روی عکس کوچک کنار تیتتر زوم شد... پسر جوان و خوش قیافه ای که بهزاد نام داشت... بهزادی که این روزها بنظرش منفور ترین اسم دنیا بود...

سرم رو بالا آوردم و به دکتر خیره شدم...

– از کجا میدونید این شوهر مریمه؟!

– عکس مریم رو برای یکی از دوستانم که داخل ایران زندگی میکنه فرستادم... به هر ضرب و زوری که بود فهمید که چیکار س... یه سابقه کوچیک بخاطر حمل مواد داشته... از اونجا به راحتی تونست بهزاد رو پیدا کنه...

مواد مخدر؟!

زندان؟!

باورش نمیشد مریم همچین دختری باشد...

با ناراحتی موهام رو به عقب راندم و گفتم:

– الان ما باید چیکار کنیم؟!

– تنها کاری که لازمه ما انجام بدیم انتظاره... باید منتظر خوب شدن مریم بمونیم... باید داستان رو از زبون اون بشنویم...

حالا مریمش بعد از دوماه صحیح و سالم جلوش نشسته بود و حرف از رفتن میزد... حرف از ترک کردنش میزد...

مریم با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

–چه شرطی؟!–

–منم باهات میام...–

مریم با خودش فکر کرد که بد هم نیست مردی مثل علی درکنارش باشد... اما حرف بعدی علی او را شوکه کرد..

–البته قبلش باهم ازدواج میکنیم بعدش میریم ایران...–

\*\*\*

علی و مریم...ایران...–

نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

–خوبی عزیزم؟!–

عزیزم؟! اچقدر برایش این لفظ گنگ بود... حتی بهزاد هم اینطور صداش نکرده بود... اون همه چیزش با خشونت بود... حتی عشقش...–

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم این افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم... من الان یه زن شوهر دار بودم... نباید راجع به شوهر مرحومم فکر میکردم... نباید...–

دستپاچه لبخندی زدم و گفتم:

–خویم...–

سعی کردم مثل خودش با مهر جوابش رو بدم ولی...–

دستم رو محکم تر فشرد و گفت:

–باید کجا بریم؟!–

–پاسداران...–

سری تکیه داد و گفت:

–مطمئنی هیچ خطری متوجه ات نیست؟!–

سری تکیه دادم و گفتم:

–از اون خونه هیچکس خبر نداشت جز من و بهزاد...–

اهانی گفت و داخل کوچه ای پیچید و گفت:

–میشه به سوالی بپرسم؟!

بدون اینکه نگاهم رو از روی درخت ها بگیرم گفتم:

–اره...

–چی شد که بچه ات مرد؟!

با شنیدن اسم بچه فکم منقبض شد... لب زیرینم رو گاز گرفتم و گفتم:

–افراسیاب کشتش...

نگاهی به نیم رخم انداخت و گفت:

–برای چی میخوای اون اسناد رو به پلیس برسونی؟! به خاطر بچه ات یا...

مکئی کرد و اروم گفت:

–بهباد؟!

–هر دو...

نگاه نامحسوسی به علی انداختم و گفتم:

–درسته بهزاد مرد خشنی بود ولی من میتونستم عشق رو از تمام کاراش احساس کنم... اون بچه ناخواسته بود ولی خوب مگه همیشه مادری از جون بچش بگذره؟! من اینجام تا خون بهای اونا رو بگیرم...

–پس برای همینه که درخواست منو قبول کردی؟!

نگاهم کاملا سر خورد روی صورت کبودش و رگ برجسته پیشونیش...

به این حسادت خندید...

–میشه بگی چرا میخندی؟!

لبخندم رو حفظ کردم و گفتم:

–خیلی بچه ای...

–تو منو دوست داری؟!

دوستش دارم؟! نمیدونم... دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم از اون پیروی کنم...



ناخوداگاه گفتم:

–اره...

\*\*\*

لاله...

دوماه بعد...

شالم رو از روی سرم برداشتم و روی مبل نشستم...چنگی بین موهام زدم و سرم رو با کف دست مالش دادم...پس کی میخواست این سردرد لعنتی تمام بشه...

با خستگی چشمام رو از هم گشودم و به سمت اشپزخونه رفتم...

در یخچال رو باز کردم و پارچ اب رو بیرون کشیدم...لیوان رو پر از اب کردم و از پله ها بالا رفتم...

–حالا میخوای جواب مامانت رو چی بدی؟!–

–بخدا خودم هم نمیدونم...

–لاله چی؟!–

با شنیدن اسمم سیخ وایسادم...کفشم رو از پا بیرون کشیدم و پشت در ایستادم و سرم رو به در چسبوندم...

صدای شایان دوباره بلند شد...

–نگو از علاقه لاله نسبت به خودت بی خبری که باورم نمیشه...

با شنیدن این حرف از خجالت اب شدم...شایان هم فهمیده بود...

شانه ای بالا انداختم و باخودم گفتم...

چه بهتر...اینجوری کار من هم راحت تر میشه...

با این حرف لبخند خیثی روی لبم نشست...گوشم رو تیز تر کردم تا بهتر حرفاشون رو بشنوم...

–چرا ولی...–

–ولی چی؟!–

–من به لاله علاقه ای...–

علاقه ای چی؟!حرف بزن علی؟!–

ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود... دستای عرق کردم رو مشت کردم و چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم...

-ولی تو بهش بی احساس هم نیستی؟!

-از کجا معلوم اون منو بخواد؟!

زیر لب گفتم...

بخدا میخوام علی...میخوام...

شایان بشکنی زد و گفت:

-اها حالا شد...پس نشون میده علی خان ما هم بی میل نیست...

-چرت نگو شایان...

-تو با سارا هیچ آینده ای نداری...شاید اون دختر تو زمانی که امریکا بودی برات بهترین انتخاب بود ولی الان با این افکاری که تو باهاش داری زندگی میکنی لاله بهترینه...لاله دختر خوبییه...مهرپونه...دلسوزه...از همه مهم تر دوست داره...تو هم که نسبت بهش بی میل نیستی...

-ولی...

-ولی دیگه نداره...فکر کنم تا چند دقیقه دیگه لاله پیداش بشه...من میرم پایین باهاش حرف بزنم...

-شایان...

-شایان و درد...من رفتم...

با شنیدن این حرف از در سریع فاصله گرفتم و سریع از پله ها پایین رفتم...

-ا تو اینجاایی؟!

اب دهنم رو قورت دادم و به ارومی به سمت شایان برگشتم...

-اره تازه اومدم..

لیوان دستم رو بالا اوردم و گفتم:

-داشتم اب میخوردم...

شایان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حرف بزنیم...

لخبند گشادی روی لبم نشست

–بز نیم...–

\*\*\*

چهار ماه بعد...–

علی روزنامه دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

–لاله کجایی؟!–

از پله ها سریع پایین اومدم و خودم رو تو اغوشش انداختم...–

–اینجام...–

خندش تو کل خونه پیچید...–

دستش رو دور کمرم محکم کرد و روی اپن نشوندم...نک بینیم رو بین دو انگشتش گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد...–

–حالت خوبه خانمی؟!–

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

–الان خوبم...–

صدای خنده اش دوباره بلند شد...–

–امتحان تو خوب دادی؟!–

از روی اپن پایین پریدم و گفتم:

–عالی بود...–

اخم شیرینی کرد گفت:

–صدبار گفتم اینجوری پایین نپر...–

سری به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:

–علی امسال که تمام شد بیخیال درس خوندم بشو...–

علی تیکه اش رو از روی اپن برداشت و گفت:

–ما حرفامون رو راجع به این موضع زدیم...پس بحث نکن لطفا...–

اخمی کردم و گفتم:

–اخه با این وضع...

علی ابرویی بالا انداخت و گفت:

–کدوم وضع؟!

لب گزیدم و گفتم:

–هیچی...

روزنامه روی میز رو برداشتم و تیر اولش چشم دوختم...

سلاخی زن و شوهر جوان در اپارتمانی در پاسدارن...

نگاهم رو از روی جنازه های غرق خون برداشتم و با انزجار صورتم رو جمع کردم...

\*\*\*

دستی روی شیکمم کشید و گفت:

–دوست داری اسمش رو چی بذاریم؟!

شونه ای بالا انداختم و پشتتم رو بهش کردم...

سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

–قهری؟!

شونه ام رو به صورتم چسبوندم و گفتم:

–نکن...

با شیطنت سرش رو نزدیک صورتم آورد و بوسه ای روی گونه ام زد...

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

–گفتم نکن...

با لبخند به چهره اخم الودم نگاه کرد...

–فقط بخاطر یه لبخند؟!

ناخوداگاه کاسه چشمم پر از اب شد و گفتم:

–دلم نمیخواه به کسی جز من لبخند بزنی...میفهمی؟!

–چشم دیگه چی؟!

دستی روی چشمای نمکناکم کشیدم و با بغض لب برچیدم و گفتم:

–بغلم کن...

با لبخند دستاش رو از هم باز کرد و منتظر روی تخت نشست...خودم رو با اون شکم بزرگ تو بغلش جا دادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم...

انگشت هاش موهام رو به بازی گرفت و من رو در شیرین ترین خلسه زندگیم فرو کرد...

مینویسم تو

و تمام من

در این کلمه

شروع و تمام میشود

سخن نویسنده:

عروس هزار داماد داستان سرنوشت دختر جوانی به اسم لاله بود که طی ماجراهایی با گروهی آشنا شود که داشت به سمت بدبختی اون رو سوق میداد

وجود دو علی در داستان شاید باعث گیج شدن خواننده ها شده باشه ولی در اخر اعلام میکنم که این دو علی دو شخصیت کاملا متفاوت از هم بودن.

افراسیاب مردی که پر از بدی و خشونت بود به درک واصل نشد

همیشه ادم های بد زود از میدون به در نمیشن.

تیترا روزنامه گواه این حرف بود که افراساب هنوزم هست و هنوزم به کارهای کثیفش ادامه میده

این بار با قربانی کردن مریم و علی جوان

پایان

RomanceCity